



نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، مبارزه با سانسور و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

می خوانید :

شعر

صفحه ۳	نیما یوشیج	نی تیک نی تیک
۵ >	نیما یوشیج	سنگ پشت
۷ >	مهدی اخوان ثالث	قاصدك
۹ >	احمد شاملو	برف
۱۱ >	احمد شاملو	دخترای ننه دریا
۲۰ >	فروغ فرخزاد	پرده فقط يك پرده بود
۲۱ >	سهراب سپهری	آب
۲۳ >	منوچهر آتشی	ترانه
۲۴ >	نصرت رحمانی	نامه
۲۷ >	سیاوش کسرای	آرش کمانگیر
۴۴ >	سیروس مشفق	يك نفر باید بیندیشد
۴۶ >	نادر نادرپور	کتاب پریشان
۴۷ >	بهروز مشیری	مادرم
۴۸ >	سیروس پرهام	سلام به دنیا
۵۷ >	فتح الله مجتبائی	چراگاه
۵۸ >	قاسم صنموی	يك صبح روشن

قصه

۶۱ >	صادق هدایت	داشت آكل
۷۶ >	صادق چوبك	بعد از ظهر آخر پاییز
۸۷ >	نادر ابراهیمی	خوبها کمی یا بین قرزندگی می کنند
۹۹ >	هوشنگ گلشیری	پرده فقط يك پرده بود
۱۰۶ >	جمال میرصادقی	دیوار
۱۲۳ >	محمود طیار	دوشنبه بازار
۱۲۵ >	حمید صدر	قصه کوچه
۱۲۹ >	رسول پرویزی	زنك انشا
۱۳۵ >	سیروس طاهباز	مروارید
۱۵۰ >	رضا سید حسینی	بچه هایی که یخ نزدند
۱۵۹ >	رضا سید حسینی	گفتگوی در مدرسه

نوشته

۱۶۷ >	نیما یوشیج	نامه ای به بهجت کوچولو
-------	------------	------------------------

چرخ مرغان

دفتر ۲

گروه فرهنگی مرجان

شعرها و نوشته‌هایی که در
این دفتر گرد آمده به قصد
آشنایی دانش آموزان با
نمونه‌هایی از ادبیات امروز
ایران و جهان برگزیده شده است
خواستیم دانش آموزانی
که در واحدهای آموزشی گروه
فرهنگی مرجان به تحصیل
سرگرمند - در جنب کتابهای
درسی خود که به ادبیات کهن
ایران اختصاص یافته - به
نمونه‌های خواندنی ادب زمانه‌ی
خود نیز دسترسی داشته باشند
نا گفته پیداست نمونه‌های
فراهم آمده در دفترهای جنگ
مرجان متناسب با ذوق و درک
خواننده انتخاب شده است
و دقت شده تا مطالعه‌ی دفترهای
۱ تا ۶ به ترتیب از نمونه‌های
ساده تر به آثار مشکل‌تر نظم گیرد.

شعر امروز ایران:

اول کس که در عالم شعر گفت « آدم » بود .
و سبب آن بود که «هابیل» مظلوم را « قابیل »
مشتوم بکشت و « آدم » را داغ غربت و
ندامت تازه شد و در مـذمت دنیا و مرثیه‌ی
فرزند شعر گفت .

تذكرة الشعراى دولتشاه سمرقندى

☐ تى تىك تى تىك

☐ نىما يوشىچ

تى تىك تى تىك

دراين کران ساحل و به نيمه شب

نك مى زند

«سيوليشه»

روى شيشه .

به او هزار بارها

زروى پند گفته ام

كه در اتاق من تورا

نه جا براى خوابگاست

من اين اتاق را به دست

هزار بار رفته ام ه

چراغ سوخته

مرا هزار برلیم

سخن به مهر دوخته .

وليك بر مراد خود
به من نه اعتناش او
فتاده ست در تلاش او
به فکر روشنی، کز آن
فریب دیده است و باز
فریب می خورد همین زمان.

به تنگنای نیمه شب
که خفته روزگار پیر
چنان جهان که در تعب
کوبد سر
کوبد پا .

تی تیک، تی تیک
سوسک سیا
«سیولیشه»
نک می زند
روی شیشه .

☐ سنگ پشت

☐ نیما یوشیج

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ پشت پیر.

روز، روز آفتابی ست .

صحنه‌ی آیش گرم است .

سنگ پشت پیر در دامن گرم آفتابش می‌لمد، آسوده‌می‌خوابد

در کنار رودخانه .

در کنار رودخانه من فقط هستم

خسته‌ی دردمنا،

چشم در راه آفتابم را .

چشم من اما

لحظه‌ی او را نمی‌یابد .

آفتاب من

روی پوشیده‌ست از من در میان آبهای دور.

آفتابی گشته بر من هر چه از هرجا
از درنگ من،
یا شتاب من،
آفتابی نیست تنها آفتاب من
در کنار رودخانه .

☐ قاصدك

☐ مهدی اخوان ثالث (م. امید)

قاصدك! هان، چه خبر آوردی؟

از کجا وز که خبر آوردی؟

خوش خبر باشی اما

گردبام و درمن

بی ثمر می گردی .

انتظار خبری نیست مرا

نه زیاری نه ز دیار و دیاری – باری .

برو آنجا که بود چشمی و گوشه باکس

برو آنجا که تو را منتظرند .

قاصدك!

دردل من همه کورند و کردند .

دست بردار ازین در وطن خویش غریب .

قاصدِ تجربه های همه تلخ

با دلم می گوید
که دروغی تو دروغ،
که فریبی تو فریب .

قاصدك! هان، ولی... آخر... ایوای ...
راستی آیا رفتی با باد ؟
با توام آی! کجا رفتی؟ آی...
راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟
مانده خاکستر گرمی جایی ؟
در اجاقی – طمع شعله نمی بندم – خردك شرری هست هنوز؟

قاصدك !
ابرهای همه عالم شب و روز
دردلم می گریند .

☐ برف

☐ احمد شاملو (ا. بامداد)

برف نو، برف نو، سلام، سلام!
بنشین، خوش نشسته‌ای بر بام.

پاکی آوردی – ای امید سپید! –
همه آلودگی است این ایام.

راه شومی است می‌زند مطرب
تلخواریست می‌چکد در جام
اشکواریست می‌کشد لب‌خند
ننگواریست می‌تراشد نام.

شنبه چون جمعه، پارچون پیرار
نقش همرنگ می‌زند رسام.

مرغ شادی به دامگاه آمد

به زمانی که برگسیخته دام!
ره به هموار جای دشت افتاد
ای دریغا که بر نیاید گام!
تشنه، آنجا به خاك مرگ نشست
کآتش از آب می کند پیغام!
کام ما حاصل آن زمان آمد
که طمع برگرفته ایم از کام...
خامسوزیم، الغرض، بدرود!
تو فرود آی، برف تازه، سلام!

- ☐ دخترای ننه دریا
- ☐ احمد شاملو (۱. بامداد)

یکی بود یکی نبود
 جز خدا هیچی نبود
 زیر این طاق کبود،
 نه ستاره
 نه سرود.

عمو صحرا، توپولی
 با دو تا لپ گلی
 پا و دستش کوچولو
 ریش و روحش دوقلو
 چپقش خالی و سرد
 دلکش دریای درد
 در باغو بسته بود
 دم باغ نشسته بود:

— « عمو صحرایا! پسران کو؟ »

— « لب دریان پسران

دخترای فنه دریارو خاطرخوان پسران.

طفلیا، تنگ غلاغ پر، پاکشون

خسته و مرده، میان

از سرمرزعه شون.

تنشون خسته‌ی کار

دلشون مرده‌ی زار

دستشون پینه ترک

لباساشون نمداک

پاها شون لخت و پتی

کج کلاشون نمدا،

می‌شینن بادل تنگ

لب دریا، سرسنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه کنون

خوابو از چشم به در دوخته‌شون پس می‌روندن

نوی دریای نمور

می‌ریزن اشکای شور

می‌خونن — آخ که چه دلدوز و چه دلسوز می‌خونن! :

— « دخترای ننه دریا! کومه مون سرد و سیاس

چش امیدمون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن
 سبزه‌ها زرد شدن
 خنده‌ها درد شدن.
 از سرتپه، شب
 شیهه‌ی اسبای گاری نمی‌آد،
 از دل بیشه، غروب
 چهچه‌ی سار و قناری نمی‌آد،
 دیگه از شهرسرود
 تکسواری نمی‌آد،
 دیگه مهتاب نمی‌آد
 کرم شب تاب نمی‌آد.
 برکت از کومه رفت
 رستم از شاهنومه رفت.
 توهوا، وقتی که برق میجه و بارون می‌کنه
 کمون رنگه به‌رنگش دیگه بیرون نمی‌آد؛
 رو زمین، وقتی که دیب دنیارو پر خون می‌کنه
 سوار رخس قشنگش دیگه میدون نمی‌آد.
 شب‌شب نیس دیگه، یخدون غمه
 عنکبوتای سیاه شب توهوا تار می‌تنه.
 دیگه شب مرواری دوزون نمی‌شه
 آسمون مثل قدیم شبها چراغون نمی‌شه.
 غصه‌ی کوچیک سردی، مٹ اشك،

جای هرستاره سوسو می زنه ؛

سرهرشاخه‌ی خشك

از سحر تا دل شب جفده که هو هو می زنه.

دلا از غصه سیاس

آخه پس خونه‌ی خورشید کجاس؟

قفله - وازش می کنیم

قهره - نازش می کنیم

می کشیم منتشو

می خریم همتشو...

مگه زوره؟ به خدا هیچکی به تاریکی شب تن نمی ده ،
موش کورم که میگن دشمن نوره ، به تیغ تاریکی گردن نمی ده

دخترای ننه دریا! رو زمین عشق نموند

خیلی وخ پیش بارو بندیلشو بست خونه تکوند

دیگه دل مثل قدیم عاشق و شیدا نمی شه

تو کتابم دیگه اونجور چیزا پیدا نمی شه .

دنیا زندون شده، نه عشق و نه امید و نه شور،

برهوتی شده دنیا که تا چش کار می کنه مرده س و گور

نه امیدی - چه امیدی؟ به خدا حیف امید! -

نه چراغی - چه چراغی؟ چیز خوبی میشه دید؟ -

نه سلامی - چه سلامی؟ همه خون تشنه‌ی هم! -

نه نشاطی - چه نشاطی؟ مگه راهش می ده غم؟ -

داشت آکل، مرد لوطی،

ته خندق، توقوطی!
 توی باغ بی بی جون
 جم جمك، بلگ خزون!
 دیگه ده مثل قدیم نیس که از آب درمی گرفت
 باغاش انگار باهارا از شکوفه گُرمی گرفت
 آب به چشمه! حالا رعیت سر آب خون می کنه
 واسه چار چیکه ی آب، چل تارو بی جون می کنه.
 نعشا می گندن و می پوسن و شالی می سوزه
 پای دار، قاتل بیچاره همونجور توهوا چش می دوزه
 - «چی می جوړه تو هوا؟»
 - «رفته تو فکر خدا...»
 - «نه برادر! تو نخ ابره که بارون بزنه
 شالی از خشکی در آد، پوک نشادون بزنه
 اگه بارون بزنه!
 آخ! اگه بارون بزنه!»

دخترای ننه دریا! دلمون سرد و سیاس
 چش امیدمون اول به خدا بعد به شماس.
 ازتون پوست پیازی نمی خوایم
 خودتون بسمونین، بقچه جاهازی نمی خوایم.
 چادر یزی و پاچین نداریم.
 زیرپامون حصیره، قالیچه و قارچین نداریم.

بذارین برکت جادوی شما
ده و یرونه رو آباد کنه
شب‌نم موی شما
جیگر تشنه‌مونو شاد کنه
شادی از بوی شما مس‌شه همین‌جا بمونه
غم، بره‌گریه کنون، خونه‌ی غم‌جا بمونه ...»

*

پسرای عمو صحرا ، لب‌دریای کبود
زیر ابر و مه و دود
شبو از رازسیا پر می‌کنن ،
توی دریای نمور
می‌ریزن اشکای شور
کاسه‌ی دریارو پرُ در می‌کنن .
دخترای ننه‌دریا ، ته‌آب
می‌شینن مست و خراب .
نیمه‌عربون تنشون
خزّه‌ها پیرهنشون
تنشون هُرم سراب
خنده‌شون غلغل‌آب
لبشون تُنگ نمک
وصلشون خنده‌ی شک
دلشون دریای خون ،

پای دیفار خزه
می خونن ضجه کنون :

- پسرای عمو صحرا البتون کاسه نبات
صدتا هجرون واسه يك وصل شما خمس وزکات!
دریا از اشك شما شور شد و رفت
بختمون از دم در دور شد و رفت .
راز عشقو سر صحرا نریزین
اشکتون شوره ، تو دریا نریزین !
اگه آب شور بشه ، دریا به زمین دس نمی‌ده
ننه دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده .
دیگه اونوخ تاقیامت دل ماکنج غمه
اگه تاعمر داریم گریه کنیم ، باز کمه .
پرده زنبوری دریا میشه برج غممون
عشقتون دق میشه ، تاحشر میشه همدمون!«
مگه دیفار خزه موش نداره؟
مگه موش گوش نداره؟
موش دیفار ، ننه دریارو خبر دارمی کنه .
ننه دریا کج و کوچ
بد دل ولوس و لجوج
جادو در کار می کنه .
تا صداشون نرسه

لب دریای خزه ،
ازلجش غیه کشون ابرارو بیدارمی کنه :
اسبای ابر سیا
توهوا شیهه کشون ،
بشکه‌ی خالی رعد
روی بوم آسمون .
آسمون ، غرومب غرومب !
طبل آتیش ، دو دو دومب !
نعره‌ی موج بلا
می‌ره تا عرش خدا
صخره‌ها ازخوشی فریاد می‌زنن .
دختر از دل آب داد می‌زنن :

- «پسرای عمو صحرا! دل‌ما پیش شماس ،
نکنه فکر کنین
حقه زیر سرماس ؟ :
ننه دریای حسود
کرده این آتش ودود !» .

پسرا ، حیف که جز نعره و دلریسه‌ی باد
هیچ صدای دیگه‌یی
به گوشاشون نمی‌آد !

غمشون سنگ صبور
كج كلاشون نمذك
نگاشون خسته و دور
دشون غصه ترك ،
تو سياهی ، سوت و كور
گوش می دن به موج سرد
می ریزن اشكای شور
توی دریای نمر ...
جم جمك برق بلا
طبل آتیش توهوا :
خیز خیزك موج عبوس
تا دم عرش خدا !
نه ستاره نه سرود
لب دریای حسود
زیر این طاق كبود
جز خدا هیچی نبود
جز خدا هیچی نبود !

☐ پرنده فقط يك پرنده بود

☐ فروغ فرخزاد

پرنده گفت: «چه بویی، چه آفتابی، آه
بهار آمده است
ومن به جستجوی جفت خویش خواهم رفت.

پرنده از لب ایوان
پرید، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود
پرنده فکر نمی کرد
پرنده آدمها را نمی شناخت

پرنده روی هوا
و بر فراز چراغهای خطر
در ارتفاع بی خبری می پرید
و لحظه های آبی را
دیوانه وار تجربه می کرد.

پرنده، آه، فقط يك پرنده بود.

☐ آب
☐ سهراب سپهری

آب را گل نکنیم
در فرو دست انگار، کفتری می خورد آب
یا که در بیشه‌ی دور ، سیره‌ای پر می شوید
یا در آبادی ، کوزه‌ای پر می گردد

آب را گل نکنیم
شاید این آب روان ، می رود پای سپیداری ، تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید ، نان خشکیده فرو برده در آب

زن زیبایی آمد لب رود
آب را گل نکنیم
روی زیبا دوبرابر شده است

چه گوارا این آب
چه زلال این رود
مردم بالا دست ، چه صفایی دارند

چشمه‌هاشان جوشان ، گاو‌هاشان شیرافشان باد !
من ندیدم دهشان
بی‌گمان پای چپرهایشان جاپای خداست
ماهتاب آنجا ، می‌کند روشن پهنای کلام
بی‌گمان در ده بالادست ، چینه‌ها کوتاه است
مردمش می‌دانند ، که شقایق چه گلی است
بی‌گمان آنجا آبی ، آبی است
غنچه‌ای می‌شکفتد ، اهل ده باخبرند .
چه دهی باید باشد
کوچه باغش پر موسیقی باد !
مردمان سررود ، آب را می‌فهمند
گل نکردنش ، مانیز
آب را گل نکنیم .

☐ ترانه
☐ منوچهر آتشی

به پرنده‌های جنگل گیلان
پیغام دادم
که در نماز سحرگاهی
و در ملال تنبلی آبسالی جاوید
گنجشگهای تشنه‌ی دشتستان را
در یاد داشته باشند .

☐ نامه
☐ نصرت رحمانی

به قربانت شوم خواهر!
بگو، حالت چطور است؟
اگر از حال من جو یا شوی، جانم!
بحمدالله سلامت، زنده هستم، شکر
ملالی نیست جزدوری دیدارت.

نمی‌دونی که چون من دستخفت را
زیارت کردم - ای خواهر!
درون پوست از شادی نگنجیدم.

باری... بگو بینم
که بابا ترك کرد
ترياك را یا نه؟

كل اسماعيل رفت مکه؟
حسین از اجباری برگشت؟

ولی - خواهر!

شنیدم که در این روزهای بحرانی

تو هم دختر زاییدی! هان!

اسمش را بذار کبری

بیاد ننجون پیری که داشتیم، مُرد.

خواهر جان!

غرض از جمله‌ی آخر، در آن نامه نفهمیدم،

که منظور ت چه می‌باشد؟

نوشتی: ارث مادر!

عزیزم! بلکه یاد ت رفت تا يك شاهي آخر، همه

صرف جهازت شد!

فقط يك طشت مس مانده،

که آن هم پیش مشد عباس، گروی پنج تومان است؟

ولیکن مهر بانم!

اگر منظور ت از پرده قلمکار است و

طاق شال و

آن يك تکه ترمه

که طاق شال را در مرگ ننجون مرده شور برداشت

و آن يك تکه ترمه را برایت می‌فرستم

ولی پرده قلمکارها، به مثل لانه‌ی زنبور سوراخ است.

غرض خواهر!

خلاصه می‌کنم

ناراحت‌م خیلی .

شنیدم مشدح‌سن هم خواستگاری کرده از لیلی

به لیلی هم بگو :

– این بود عشقت؟ تف !

بگو.... خواهر!

بگو دیگر گذشت آن عهد

آن شب

آن سحر

آن ...

خواهرجون !

سه هفته نامه نفرستاده بودی

دلم شور تو را می‌زد .

در آن جاها نمی‌دانم !

ولی این جاکه شهر امن و امان است .

از این حرفها نباید ...

سلامم را به اسماعیل و عباس و زلیخا (مادر لیلی) رسان خواهر!

تمام بچه‌ها را دیده بوسی کن !

جواب فوری، کوتاهی نکن این بار!

زیاده عرض نیست – باقی بقایت .

□ آرش کمانگیر
□ سیاوش کسرای

برف می بارد،
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ
کوهها خاموش ،
درهها دلتنگ
راهها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ.

بر نمی شد گرز بام کلبه ها دودی ،
یا که سوسوی چراغی، گر پیامبران نمی آورد،
ردپاها گر نمی افتاد ، روی جاده ها لغزان ،
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته ی دمسرد ؟

آنک، آنک کلبه ای روشن،
روی تپه، روبروی من ...

درگشودندم.
مهربانیها نمودندم
زود دانستم، که دور ازداستان خشم برف و سوز.
درکنار شعله‌ی آتش،
قصه می‌گوید برای بچه‌های خود، عمو نوروز :

— «... گفته بودم زندگی زیباست .
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاینجااست .
آسمان باز ؛
آفتاب زر ؛
باغهای گل ؛
دشتهای بی دروپیکر ؛

سربرون آوردن گل از درون برف،
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب ؛
بوی خاك عطرباران خورده در کهسار ؛
خواب گندمزارها در چشمه‌ی مهتاب ؛
آمدن، رفتن، دویدن ؛
عشق ورزیدن ،
در غم انسان نشستن ؛
پایپای شادمانی‌های مردم پای کوبیدن ؛
کار کردن ؛ کار کردن ،

آرمیدن ؛

چشم انداز بیابانهای خشك و تشنه را دیدن ؛
جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاك نوشیدن.

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن ؛
همنفس با بلبلان کوهی آواره ، خواندن ،
درتله افتاده آهوبچگان را شیردادن ،
نیمروزخستگی را درپناه دره ماندن ؛

گامگامی ،

زیرسقف این سفالین بامهای مه گرفته ؛
قصه‌های درهم غم را زنم‌نم‌های بارانها شنیدن ،
بی‌نکان گهواره‌ی رنگین‌کمان را ؛
درکنار بام دیدن ؛

یا شب برفی ،

پیش‌آتش‌ها نشستن ،

دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن ...

آری ، آری ، زندگی زیباست .

زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست .

گریه‌فروزش ، رقص شعله‌اش در هر کران پیداست .

ورنه ، خاموش است و خاموشی گناه ماست .»

پیرمرد آرام و بالبخت ،
کنده ای در کوره ی افسرده جان افکند .
چشمهایش در سیاهی های کومه جستجو می کرد ،
زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد :

- « زندگی را شعله باید بر فروزنده ،
شعله ها را هیمة سوزنده .

جنگلی هستی تو ، ای انسان !

جنگل ، ای رویده آزاده ،
بی دریغ افکنده روی کوه ها دامن ،
آشیانها بر سر انگشتان تو جاوید ،
چشمه ها در سایبانهای تو جوشنده ،
آفتاب و باد و باران بر سر ت افشان ،
جغان تو خدمتگر آتش ...
سر بلند و سبزباش ، ای جنگل انسان !

زندگانی شعله می خواهد .» صدا سرداد عمو نوروز ،
- « شعله ها را هیمة باید روشنی افروز .

کودکانم ، داستان ما ز «آرش» بود .
اوبه جان خدمتگزار باغ آتش بود .

روزگاری بود .

روزگار تلخ و تاری بود ؛

بخت ما چون روی بدخواهان ماتیره .

دشمنان بر جان ما چیره .

شهرسیلی خورده هذیان داشت ،

بر زبان بس داستانهای پریشان داشت .

زندگی سرد و سیه چون سنگ ؛

روز بدنایمی ،

روزگار ننگ .

غیرت اندر بندهای بندگی بیجان ؛

عشق در بیماری دلمردگی بیجان .

فصل ها فصل زمستان شد ،

صبحنه ی گلگشت ها گم شد ، نشستن در شبستان شد .

در شبستانهای خاموشی ،

می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی .

ترس بود و بالهای مرگ ؛

کس نمی جنبید ، چون برشاخه برگ از برگ .

سنگر آزادگان خاموش ؛
خیمه گاه دشمنان پر جوش .

مرزهای ملك ،
همچو سرحدات دامنگستر اندیشه ، بی سامان
برجهای شهر
همچو باروهای دل ، بشکسته و ویران .
دشمنان بگذشته از سرحد و از بارو ...
هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت .
هیچ دل مهری نمی ورزید .
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد .
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید .

باغهای آرزو بی برگ ،
آسمان اشکها پر بار ،
گرمرو آزادگان در بند ؛
روسپی نامردمان در کار ...

انجمن ها کرد دشمن
رایزن ها گرد هم آورد دشمن ،
تابه تدبیری که در ناپاک دل دارند ،

هم به دست ما شکست ما برازیدند ،
نازك اندیشانشان ، بی شرم ،
که مباداشان دگر روز بهی در چشم ،
یافتند آخر فسونی را که می جستند ...
چشمها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جستجو می کرد ،
وین خبر را هر دهانی زیر گوشی باز گو می کرد :
« آخرین فرمان ،
« آخرین تحقیر ...
« مرز را پرواز قبری می دهد سامان .
« گر به نزدیکی فرود آید ،
« خانه هامان تنگ ،
« آرزو مان کور ...
« ورپرد دور ،
« تا کجا؟ تا چند ؟
« آه ... کو بازوی پولادین و کوسر پنجه ی ایمان ؟ »
هر دهانی این خبر را باز گو می کرد ،
چشمها ، بی گفتگویی ، هر طرف را جستجو می کرد .

پیرمرد ، اندوهگین ، دستی به دیگر دست می سایید
از میان دره های دور ، گرگی خسته می نالید
برف روی برف می بارید
باد بالش را به پشت شیشه می مالید .

- « صبح می آمد. »

پیر مرد آرام کرد آغاز :

- « پیش روی لشگر دشمن سپاه دوست ،

دشت نه ، دریایی از سرباز... »

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست.

بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح ،

باد پرمی ریخت روی دشت باز دامن البرز.

لشگر ایرانیان در اضطرابی

دود و سیه به پچ پچ کرد یکدیگر ؛

کودکان بر بام ،

دختران بنشسته بر روزن .

مادران غمگین کنار در .

کم کمک در اوج آمد پچ پچ خفته .

خلق ، چون بحری بر آشفته ،

به جوش آمد ،

خروشان شد ،

به موج افتاد ؛

برش بگرفت و مردی چون صدف ،

از سینه بیرون داد .

« منم آرش ! »

چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن ،
« منم آرش ، سپاهی مردی آزاده ،
په تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده .

مجوییدم نسب ،

فرزند رنج و کار ،

گریزان چون شهاب از شب ،

چو صبح آماده‌ی دیدار .

مبارك باد آن جامه که اندر رزم پوشندش .

گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش .

شما را باده و جامه

گوارا و مبارك باد !

دلم را در میان دست می گیرم .

ومی افشارمش در چنگ ؛

دل ، این جام پراز کین پراز خون را ،

دل ، این بی تاب خشم آهنگ ...

که تا نوشم به نام فتح تان در بزم ؛

که تا کویم به جام قلبتان در رزم ،

که جام کینه از سنگ است
به بزم ما ورزم ما، سبو و سنگ را جنگ است .

دراین پیکار ،
دراین کار ،
دل خلقی است درمستم .
امید مردمی خاموش همپشتم .

کمان کهکشان در دست ،
کمانداری کمانگیرم .
شهاب تیزرو تیرم .
ستیغ سربلند کوه مأوایم .
به چشم آفتاب تازه رس جایم .
مرا تیراست آتش پر
مرا باد است فرمانبر ،
ولیکن چاره‌ی امروز زور و پهلوانی نیست .
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست .
دراین میدان ،
براین پیکان هستی سوز سامان ساز ،
پری از جان بیاید تا فرونشیند از پرواز . »

پس آنگه سربه سوی آسمان بر کرد
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد :

«درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش تورا این آخرین دیدار خواهد بود.
به صبح راستین سو گند!
به پنهان آفتاب مهر بار پاك بين سو گند!
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،
پس آنکه بیدرنگی خواهدش افکند.

زمین می داند این را، آسمانها نیز
که تن بی عیب و جان پاك است.
نه نیرنگی به کار من، نه افسونی،
نه ترسی در سرم، نه دردلم پاك است.»
درنگ آورد و بکدم شد به لب خاموش.
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش.

— «زپیشم مرگ،
نقابی سهمگین بر چهره، می آید.
به هر گام هراس افکن،
مرا با دیده ی خونبار می باید.
به بال کرکسانِ گرد سرم پرواز می گیرد؛
به راهم می نشیند، راه می بندد،

به رویم سرد می‌خندد ،
به کوه و دره می‌ریزد، طنین زهرخندش را،
وبازش باز می‌گیرد .

دلم از مرگ بیزار است .
که مرگ اهرمن خوا آدمیخوار است .
ولی آن دم که زاندوهان روان زندگی تاراست .
ولی آن دم که نیکی و بدی را گناه پیکار است ؛
فرورفتن به کام مرگ شیرین است .
همان بایسته‌ی آزادگی این است .

هزاران چشم گویا و لب خاموش ،
مرا پیک امید خویش می‌داند .
هزاران دست لرزان و دل پر جوش
گاهی می‌گیردم ، گه پیش می‌رانند .

پیش می‌آیم
دل و جان را به زیورهای انسانی می‌آرایم
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لب‌خند،
نقاب از چهره‌ی ترس آفرین مرگ خواهم کند.»

نیایش را ، دوزانو بر زمین بنهاد .
به سوی قله‌ها دستان زهم بگشاد :

– « برآ، ای آفتاب، ای توشه‌ی امید !

برآ، ای خوشه‌ی خورشید !

تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب .

برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب .

چوپا در کام مرگی تندخو دارم ،

چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاشجودارم ،

به موج روشنایی شستشو خواهم ،

ز گلبرگ تو، ای زرینه‌گل، من رنگ و بو خواهم .

شما، ای قله‌های سرکش خاموش

که پیشانی به تندرهای سهم‌انگیز می‌سایید ،

که برایوان شب دارید چشم‌انداز رویایی

که سیمین‌پایه‌های روز زرین را به روی‌شانه‌می‌کوبید،

که ابرآتشین را درپناه خویش می‌گیرید .

غرور و سربلندی هم شما را باد !

امیدم را برافرازید ،

چوپرچمها که از بادسحرگاهان به سردارید .

غرورم را نگهدارید ،

به سان آن پلنگانی که درکوه و کمردارید.»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش
نوگویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش.
به بال کوه‌ها لغزید کم کم پنجه‌ی خورشید .
هزاران نیزه‌ی زرین به چشم آسمان پاشید .

نظرافکند آرش سوی شهر، آرام
کودکان بر بام ،
دختران بنشسته بر روزن ،
مادران غمگین کنار در،
مردها در راه .

سرود بی کلامی، با غمی جانکاه ،
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه .

کدامین نغمه می‌ریزد،
کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت ،
طنین گامهای استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند؟
طنین گامهایی را که آگاهانه می‌رفتند ؟

دشمنانش، در سکوتی ریشخند آمیز،
راه وا کردند .
کودکان از بامها اورا صدا کردند
مادران اورا دعا کردند .

پیرمردان، چشم گردانند .
دختران، بفشرده گردن بندها درمشت.
همره اوقدرت عشق و وفا کردند .

آرش، اما همچنان خواهوش
ازشکاف دامن البرز بالارفت .
وز پی او،
پرده های اشک پی در پی فرود آمد.»

بست یکدم چشمهایش را ، عمونوروز
خنده بر لب ، غرقه در رویا ،
کودکان با دیدگان خسته و پی جو،
در شگفت از پهلوانیها
شعله های کوره در پرواز ،
باد در عوغا .

– « شامگاهان ،

راه جویانی که می جستند، آرش را به روی قله ها، پیگیر
باز گردیدند .

بی نشان از پیکر آرش،
با کمان و ترکشی بی تیر.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش .
کارصدها صدهزاران تیغی شمشیر کرد آرش،

تیر آرش را سوارانی که می‌رانند برجی‌حون،
به دیگر نیم‌روزی از پی آن روز
نشسته بر تناور ساق‌گردویی فرو دیدند .
و آنجا را، از آن پس،
مرزا ایران‌شهر و توران باز نامیدند،

آفتاب،
در گریز بی‌شتاب خویش،
سالها بر بام دنیا پاکشان سرزد،
ماهتاب،

بی‌نصیب از شب‌رویهایش، همه خاموش،
دردل هر کوی و هر برزن،
سربه‌هرا یوان و هر در زد،
آفتاب و ماه را در گشت،
سالها بگذشت .

سالها و باز،
در تمام پهنه‌ی البرز،
وین سراسر قله‌ی مغموم و خاموشی که می‌بینید،
و ندرون دره‌های برف‌آلودی که می‌دانید،

رهگذرهایی که شب در راه می‌مانند،
نام آرش را پیایی در دل کهسار می‌خوانند،
و نیاز خویش می‌خواهند .

با دهمان سنگهای کوه، آرش می‌دهد پاسخ،
می‌کندشان از فراز و از نشیب جاده‌ها آگاه،
می‌دهد امید
می‌نماید راه . »

در برون کلبه می‌بارد .
برف می‌بارد به روی خار و خارا سنگ .
کوهها خواه‌وش
دره‌ها دل‌تنگ
راهها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ ...

کودکان دیری ست در خوابند
در خواب است عمو نوروز .
می‌گذارم کنده‌ای هیزم در آتش‌دان.
شعله بالا می‌رود، پرسوز ...

☐ يك نفر بايد بينديشد

☐ سروس مشفقى

اسب رهوار مرا زين كن
اسب رهوار طلايى نعل سيمين يال
من هواى سرزمين دوستى دارم
من دلم تنگ است
و غم مثل غم تو آسمان مانند
- آسمان مانند پهناور -
آشتم را سينه ام طاقت نمى آرد
و صدايم را جهان پاسخ توانستن نمى داند.

اسب رهوار مرا زين كن
من به شب بايد بگويم مهربان تر باش
يك نفر بايد
يك نفر بايد به گلदानها بياه وزد كه با گل مهربان باشيد.

يك نفر بايد انارستان ساكت را به حرف آرد

يك نفر بايد به گنجشگان بگويد: باغتان امن است
و غريبان مهاجر را بخواند: جايتان خاليست، برگرديد
يك نفر بايد بينديشد.

يك نفر بايد بگويد خوب، خوبي نيست
يك نفر بايد بگويد آب، آبي نيست
اسب رهوار مرا زين كن .

ماه من، برترك اسب راهوار خوب من بنشين
و بين من با مترسك ها چه خواهم كرد
و بين من با كلاغ كينه توزيها چه خواهم گفت
و به ياد آور كه من تلخم
و به ياد آور كه من خونم
و به شب بايد بگويم مهربان تر باش .

☐ کتاب پریشان
☐ نادر نادرپور

امید زیستنم، دیدن دوباره‌ی تست
قرار بخش دلم، تاب گاهواره‌ی تست
تو، ای شکوفه‌ی ایام آرزومندی!
بمان که دیده‌ی من روشن از نظاره‌ی تست
نگاه پاك توام صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبم، چشم پرستاره‌ی تست
به يك اشاره مرا قوت پریدن بخش
که مرغ وحشی دل، رام يك اشاره‌ی تست
به پاره کردن اوراق هر کتاب، مکوش
دلم کتاب پریشان پاره‌پاره‌ی تست
شبی نماند که بی‌گریه‌ام به سر نرسید
زالال اشك پدر، برق گوشواره‌ی تست
دلم چو مرغ، به سرمی‌دود ز بیم زوال
کناره‌ای که پناهش دهد، کناره‌ی تست
خجسته «پوپك» من - ای یگانه كودك من -
امید زیستنم، دیدن دوباره‌ی تست .

شعر ديگران:

☐ مادرم

☐ برتولت برشت

زمانی که دیده فرو بست، به دل خاکش سپردند

پسر، از او باز گله‌ها می‌رویند و مرغان می‌خوانند

او، آن لاشه، برخاک، هیچ سنگینی نکرد.

چه اندازه دردمی‌بایست، تا او این چنین سبک شود؟

ترجمه‌ی : بهروز مشیری

☐ سلام به دنیا

☐ والت ویتمن

۱

آهای والت ویتمن، دست مرا بگیر !

چنین شگفتی‌های دواری ! چنین منظره‌ها و صداهایی !
چنین حلقه‌های به هم بسته‌ی پایان نیافته‌ای که هر یک به دیگری قلاب شده است،
هر یک همه را جوابگو است، و هر یک زمین را با همه قسمت می‌کند.

والت ویتمن !

چه اقلیم‌هایی؟ چه آدم‌ها و شهرهایی در اینجایند؟
این دختران کیستند؟ این زنان شوهردار کیستند؟
کیستند این پیر مردانی که دسته‌دسته دست برگردن یکدیگر دارند،
و آهسته راه می‌سپزند؟
کدامند این رودها؟ این جنگل‌ها و میوه‌ها کدامند؟
آن کوه‌های مه‌آلودی که این چنین سر برافراشته‌اند چه نام دارند؟
چیستند این مساکن بی‌شمار که از ساکنان انباشته‌اند؟

درون من عرض جغرافیا پهن و طول جغرافیا دراز می‌شود ،
 استوای داغ چون کمر بندی بر شکم برآمده‌ی زمین پیچیده است ،
 شمال و جنوب دوسر محور را ماهرانه می‌گردانند ،
 درازترین روزها در اندرون من است ، خورشید چون چرخ می‌گردد ،
 و ماهها غروب نمی‌کند ،
 آفتاب نیمه شبانه که به هنگام خود در درون من پهن شده ،
 لحظه‌ای بر فراز افق سرمی‌کشد و باز فرو می‌شود ،
 خطه‌ها و دریاها و آبشارها و جنگل‌ها و آتش فشان‌ها و صخره‌ها ،
 مجمع‌الجزایر و جزایر ،
 همه در درون من است .

چه می‌شنوی والت ویتمن ؟

آواز مرد کارگر و همسر مرد دهقان را می‌شنوم ،
 هنگام صبح صدای کود کان و حیوانات را از دوردست می‌شنوم ،
 آهنگ رقص اسپانیایی‌ها را می‌شنوم ،
 طنین مداومی را از رود تایمز می‌شنوم ،
 سرودهای آزادی تند و پر شور فرانسویان را می‌شنوم ،
 صدای ملخ‌ها را می‌شنوم که با رگبار ابرهای مخوفشان در سوریه برسبزدها
 و غله‌ها می‌تازند ،
 صدای هی‌هی قاطر دارم‌کزیکی و صدای زنگوله‌های قاطر را می‌شنوم ،

بانگ مؤذن را که از فراز مناره ندا می‌دهد می‌شنوم ،
زمزمه‌ی دعای کشیشان مسیحی را در محراب کلیساها می‌شنوم ،
صدای مرد عبرانی را به وقت خواندن آیات می‌شنوم ،
صدای مرد هندو را می‌شنوم که سرگذشت عشقها و جنگها و ضرب‌المثلها را ،
که شاعران سه هزار سال پیش نوشته‌اند و تا به امروز از گزند حوادث مصون
مانده است ،
به شاگردان محبوب خود می‌آموزد .

۴

چه می‌بینی والت ویتمن ؟
آنان که درود می‌فرستند و یکی پس از دیگری بر تو سلام می‌کنند کیستند ؟
کشتزارهای کوچک ، روستاها ، ویرانه‌ها ، گورستانها ، زندانها ، کارخانه‌ها ،
کاخ‌ها ، زاغه‌ها ، کلبه‌ها و خیمه‌های چادر نشینان را برپهنه‌ی زمین می‌بینم ،
آبهای بیکران را می‌بینم ،
قلل کوهها را می‌بینم ،
اقیانوسهای بزرگ و کوچک ، اقیانوس اطلس و اقیانوس ساکن ،
یخ کوههای عظیم و رعب‌انگیز قطب شمال و قطب جنوب را می‌بینم .

ملاحان جهان را می‌نگرم ،
برخی دچار توفان‌اند ، برخی در دل شب هنگامی که دیده‌بان دیده‌بانی
می‌کند پیش می‌رانند ،

برخی سرگشته بر آب می‌روند و برخی گرفتار بیماریهای واگیرند .

کشتیهای بادبانی و بخاری جهان را می‌نگرم ،
بعضی در گردهم در بندرگاه لنگر انداخته‌اند ،
و بعضی بر دریا روانند .

۵

خطوط آهن کره‌ی زمین را می‌بینم ،
آنها را در بریتانیای کبیر می‌بینم ، در اروپا می‌بینم ،
در آسیا و آفریقا می‌بینم .

تلگرافهای برقی زمین را می‌بینم ،
رشته‌های دراز رودهای زمین را می‌بینم .

۶

میدانهای جنگ زمین را می‌بینم که سبزه و شکوفه و ذرت بر آنها رویده‌است ،

بناهای بی‌نام و نشان را که پیام سالخورده‌ی حوادث ، قهرمانان ، و گذشته‌های
ناشناخته‌ی زمین است می‌بینم ،

موطن داستانهای قهرمانی کهن را می‌بینم ،

درختان سرو و کاج را می‌بینم که از تندبادهای شمالی شکسته‌اند ،

سنگ پاره‌ها و صخره‌های خارا را می‌بینم ، دریاچه‌ها و چمن‌های خرم

را می‌بینم ،

گورهای سنگ چین جنگاوران را می بینم .

استپ های آسیا را می بینم ،

قبایل چادر نشین را با گله های گاو می بینم ،

دشتهای را می بینم که از آبرفت هاشیار یافته است ، بیابانها و جنگل ها
را می بینم ،

شتر و اسب وحشی و هو بره و گوسفند دنبه دار و آهو و شغال را می بینم ،

گله های بزرگ که چرا می کنند می بینم ،

و درخت انجیر و تمر و خرما را می بینم ،

کشتزارهای گندم و سبزه زارها و سرزمین های زرخیز را می بینم .

۷

سرزمین های برف و یخ را می بینم ،

صیاد سگ آبی را می بینم که نیزه به دست در زورق خود نشسته ،

پرتگاهها ، کوههای لغزان یخ ، سیلابها ، رامی بینم ،

وزمستانهای طولانی و انزوایی را که همراه آنهاست از نظر دور نمی دارم .

۸

شهرهای کره زمین را می بینم و گاه و بیگاه خود را جزو آنها می کنم ،

من واقعاً «پاریسی» ام ،

من ساکن «وین» ام ، «سن پترزبورگ» ام ، «برلن» ام ، «اسلامبول» ام ،

من اهل «سیدنی» ام ، «ملبورن» ام ،

اهل «لندن» ام ، «منچستر» ام ، «بريستول» ام ، «ادینبورگ» ام ، «لایم ریک» ام ،

اهل «مادرید»ام، «بارسلن»ام ، «بروکسل»ام ، «برن»ام ، «فرانکفورت»ام،
«اشتوتگارت»ام ، «تورن»ام و «فلورانس»ام ،

من از آن «مسکو»ام ، «ورشو»ام ،
بر تمامی این شهرها فرود می‌آیم و باز از آنها برمی‌خیزم .

۹

تمامی خدمتکاران زمین را سرگرم کار می‌بینم ،
همه‌ی زندانیان را در زندانها می‌بینم ؛
بدن‌های ناقص انسانی و عاجزان زمین را می‌بینم ،
نابینایان، کرولالان ، ابلهان ، گوژپشتان، دیوانگان را می‌بینم،
دزدان دریا ، سارقان، خائنان ، آدم‌کشان و برده‌فروشان زمین را می‌بینم،
کودکان از مگس رنجه و پیرمردان و پیرزنان زمین گیر را می‌بینم .

طبقات ، نژادها ، بربریت‌ها و تمدن‌ها را می‌بینم ،
به میان آنها می‌روم ، و بی‌تبعیض با آنها درمی‌آمیزم ،
و بر تمامی ساکنان زمین درود می‌فرستم .

۱۰

تو ، هر که هستی !
تو ای دختر یاپسر انگلیسی !
تو ای روسی روسیه !
تو ای افریقایی تیره ، درشت اندام ، خوش‌سر ، شریف پیکر ، والاسرشت،
با من برابر !

تو ای نروژی ! سوئدی !

تو ای اسپانیایی اسپانیا ! تو ای پرتغالی !
 تو ای زن فرانسوی ! و مرد فرانسوی فرانسه !
 تو ای بلژیکی ! تو ای هلندی !
 تو ای اتریشی !
 تو ای همسایه‌ی دانوب !
 تو ای مرد کارگر !
 تو ای زن کارگر !
 تو ای ایتالیایی ! تو ای یونانی !
 تو ای ایرانی زیباپیکر که سواره می‌تازی و بر هدف تیر می‌افکنی !
 تو ای مرد چینی و زن چینی چین !
 شما ای زنان زمین که بارگران کارها را بر دوستان نهاده‌اید !
 تو ای یهودی که هنگام پیری سفر می‌کنی و از میان هر خطری می‌گذری تا
 يك بار برخاك سوریه پانهی !
 شما ای یهودیان دیگر که در همه‌ی سرزمینها چشم به راه موعود خود هستید !
 تو ای ارمنی اندیشمند که در کنار فرات در اندیشه هستی !
 تو ای زائر کوفته‌پایی که برق دوردست مناره‌های مکه را به جان می‌خوری !
 تو ای مردزبتون کار ! - که در زمین‌های نصران و دمشق میوه‌های خود را می‌پروری -
 شما ای قاره‌نشینان آسیا و آفریقا و اروپا و استرالیا !
 - بی آنکه به تفاوت سرزمین‌های شما توجهی داشته باشم -
 شما یانی که در جزایر بیشمار دریا زندگی می‌کنید !
 و شما یانی که پس از قرن‌ها به من گوش خواهید داد !

و شماییانی که هر کدام در گوشه‌ای هستید و من نامتان را نمی‌برم !
— اما شما را در شمار آنها که بر شمردم می‌آورم —
از من بر همه‌ی شما سلام و درود باد.

هریک از ما بر زمین صاحب حق است ،
هریک از ما به اندازه‌ی دیگری مقدس است .

۱۱

روح من سرتاسر زمین را با شفقت و عزمی راسخ گشته است ،
در جستجوی برابری و عاشقان بوده‌ام و آنان را در تمامی سرزمین‌ها پذیرای
خود یافته‌ام ،
می‌پندارم که پیوندی آسمانی مرا با آنان برابر ساخته است .

ای بخارها ! می‌پندارم که به همراه شما برخاسته‌ام و به قاره‌های دور دست
رفته‌ام ،

و در آنجا فرو افتاده‌ام ،

ای باده‌ها ! می‌پندارم که به همراه شما به هر سو وزیده‌ام ،
ای آبها ! من يك يك ساحل‌ها را به همراه شما نوازش کرده‌ام ،
بر آنچه رودها یا تنگه‌های زمین گذر کرده‌اند ، من نیز گذر کرده‌ام ،
من بر بنیاد شبه جزیره‌ها و بر فراز صخره‌های استوار و بلند جای گرفته‌ام ،
تا فریاد بر آورم : سلام به دنیا !

در شهرهایی که نور و گرما نفوذ می کند ، من خود نفوذ می کنم ،
و به سوی تمامی جزایری که پرندگان به سوی آنها پرواز می کنند ، من خود
پرواز می کنم .

دست فرا داشته را به سوی همگی شما بلند می کنم و اشارت می کنم
تا پس از من هرگز از برابر جایگاه و خانه های انسانی ناپدید نشوید .

ترجمه ی : «سپروس پرهام»

- ☐ چراگاه
- ☐ رابرت فراست

می‌روم که چشمه‌سار چراگاه را پاکیزه کنم ،
تنها برای بیرون آوردن برگ‌ها ، درنگ خواهم کرد ،
(و شاید منتظر بمانم تا صاف شدن آب را نیز تماشا کنم)
زود بازخواهم گشت – توهم بیا .

می‌روم تا گوساله‌ی نوزاد را
که در کنار مادرش ایستاده است بیاورم – چنان کوچک است
که هنگامی که مادر بازبان برتن او می‌کشد ، برپای می‌لرزد –
زود باز خواهم گشت – توهم بیا .

ترجمه‌ی «فتح الله مجتبی‌لی»

- ☐ يك صبح روشن
- ☐ خواکیم مارکو ری یا

يك صبح روشن

وقتی به خانه ام باز می گردم

آن روز روشن ترین روز

این سال خواهد بود.

وقتی به خانه ام باز می گردم

که مادرم در خانه است

و در کنار پدرم

روی صندلی راحتی نشسته است

و آنها خواهند گفت : بچه ، خوبی ؟

به آنها خواهم گفت : خوبم ،

مثل همیشه .

به خانه باز خواهم گشت

در میان خانواده‌ام خواهم بود
آن روز، مثل همیشه
در سمت راست پدرم
می‌نشینم و غذا می‌خورم
و به‌کانون خانواده باز می‌گردم
وقتی که ملتم
به‌طور قطع آزاد باشد .

ترجمه‌ی: « قاسم صنعوی »

قصه‌ی امروز ایران :

□ داش آكل

□ صادق هدايت

همه‌ی اهل شیراز می‌دانستند که داش آكل و کارستم سایه‌ی یکدیگر را با تیر می‌زدند .

يك روز داش آكل روی سكوی قهوه‌خانه‌ی دوميل چندك زده بود، همانجا كه پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله‌ی سرخ کشیده بود ، پهلوش گذاشته بود و با سرانگشتش يخ را دور کاسه‌ی آبی می‌گردانید. ناگاه کارستم از از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و همین‌طور که دستش پرشالش بود رفت روی سكوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه‌چی و گفت :

- « به به بچه، یه به چای بیار ببینم . »

داش آكل نگاه پر معنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت، به‌طوری که او ماستها را کیسه کرد و فرمان کا را نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام برنجی درمی‌آورد و در سطل آب فرو می‌برد؛ بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك می‌کرد. از مالش حوله دور شیشه‌ی استکان صدای غرغر بلند شد.

کارستم از این بی‌اعتنایی خشمگین شد ، دوباره داد زد :

- « مه مه مگه کری؟ به به بتو هستم! »

شاگرد قهوه‌چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کارستم از مابین دندانهایش گفت :

«ار-وای شك كمشان ، آنهایی که ق ق ق پی پا می‌شند ، اگ لولوطی هستند
||| امشب می‌آیند ، دست و په‌په پنجه نرم میک کنند! »

داش آکل همین‌طور که یخ را دور کاسه می‌گردانید وزیر چشمی وضعیت را می‌پایید خنده‌ی گستاخی کرد که يك رج دندانه‌های سفید محکم از زیر سیل حنا بسته‌ی اوبرق زد و گفت :

«بی غیرتها رجز می‌خوانند ، آن وقت معلوم می‌شود رستم صولت و افندی پیزی کیست . »

همه زدند زیر خنده ؛ نه این که به گرفتن زبان کارستم خندیدند چون می‌دانستند که او زبانش می‌گیرد ، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب شستش را نه‌چشیده باشد ، هر شب وقتی که توی خانه‌ی ملا اسحق يك بطر عرق دو آتشه را سرمی کشید و دم محله‌ی سردزك می‌ایستاد ، کارستم که سهل بود ، اگر جلدش هم می‌آمد لنگ می‌انداخت . خود کا کاهم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست ، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود . بخت برگشته چند شب پیش کارستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می‌کرد . داش آکل مثل اجل معلق سر رسید و يك مشت متلك بارش کرده ، به او گفته بود :

« کا کا ، مردت خانه نیست . معلوم می‌شه که يك بست فور بیشتر کشیدی ، خوب سنگلت کرده . می‌دانی چیه ، این بی غیرت بازی‌ها ، این دون بازی‌ها را کنار بگذار ، خودت را زده‌ای به لاتی ، خجالت هم نمی‌کشی ؟ این هم يك جور گدایی است که پیشه‌ی خودت کرده‌ای ، هر شبه‌ی خدا جلوراه مردم را می‌گیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بدمستی کردی سیلت را دود می‌دهم ، با برگه‌ی

همین قمه دونیمت می‌کنم..»

آن وقت کا کارستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت . اما کینه‌ی داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی بکند . از طرف دیگر داش آکل را همه‌ی اهل شیراز دوست داشتند . چه او در همان حال که محله‌ی سردزک را قرق می‌کرد ، کاری به کار زنها و بچه‌ها نداشت ، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد و اگر اجل برگشته‌ای بازنی شوخی می‌کرد یا به کسی زور می‌گفت ؛ دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی‌برد ، اغلب دیده می‌شد که داش آکل از مردم دستگیری می‌کرد ، بخشش می‌نمود و اگر دنگش می‌گرفت با مردم را به خانه‌شان می‌رساند .

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند ، آن هم کا کارستم که روزی سه مثقال تریاک می‌کشید و هزار جور بامبول می‌زد . کا کارستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به او شد مثل زهر مار نشسته بود ، سبیلش را می‌جوید و اگر کار دش می‌زدند خونس در نمی‌آمد .

بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که بارنگ تاسیده ، پیرهن یخه حسنی ، شب کلاه و شلوار دیت ، دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خنده‌ی او می‌خندیدند . کا کارستم از جا در رفت ، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای شاگرد قهوه‌چی پرت کرد . ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکوبا قوری به زمین غلتید و چندین فنجان را شکست . بعد کا کارستم بلند شد با چهره‌ی برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت .

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را واری کرد ، گفت :

«رستم بود و یک دست اسلحه ، ما بودیم و همین سماور لکنه .»

این جمله را با لحن غم‌انگیزی ادا کرد ، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود ، بدتر خنده شدت کرد . قهوه‌چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد ،

ولی داش آکل بیا لبخند دست کرد و يك كيسه پول از جیبش درآورد : آن میان انداخت .

قهوه‌چی كيسه را برداشت وزن کرد و لبخند زد .

درین بین مردی با پستك مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتا ، سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد . نگاهی به اطراف انداخت ، رفت جلوی داش آکل سلام کرد و گفت :

-«حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت :

-«خدا بیامرزدش !»

-«مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده .»

-«من که مرده خور نیستم . برو مرده خورها را خبر کن .»

-«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل این که از این حرف چرت داش آکل پاره شد ، دوباره نگاهی به سرتاپای او کرد ، دست کشید روی پیشانی ، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه‌ی او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد و چپق دسته‌خاتم خودش را درآورد ، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد ، آتش زد و گفت :

-«خدا حاجی را بیامرزه ، حالا که گذشت ، ولی خوب کاری نکرد ، ما را

توی دغمسه انداخت . خوب ، تو برو ، من از عقب می‌آیم.»

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام‌های بلند از در بیرون رفت .

داش آکل سه‌گراهش را درهم کشید ، با تفنن به چپقش يك می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریك

پوشیده شد.

بعد از آن که داش آکل خاکستر حقیقش را خالی کرد، بلند شد قفس كرك را به دست شاگرد قهوه چپی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سرپول کشمکش داشتند، بعد از این که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اتاق بزرگی کردند که ارسی های آن روبه بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد.»
خانم با صدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه ی آقایان شمارا وکیل و وصی خودش معرفی کرد لابد شما حاجی را از پیش می شناختید.»

— «ما پنج سال پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم.»
— «حاجی خدا بیامرز همیشه می گفت اگر يك نفر مرده ست فلانی است.»
— «خانم، من آزادی خودم را از هر چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که در زیر دین مرده رفته ام، به همین تیغی آفتاب قسم اگر مردم به همه ی این کلم بصره نشان می دهم.»

بعد همینطور که سرش را برگردانید، از لای پرده ی دیگر دختری را با چهره ی برافروخته و چشمهای گیرنده ی سیاه دید. يك دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟

شاید، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده ی او کار خودش را کرد. حال داش آکل را دگرگون نمود.

او سررا پایین انداخت و سرخ شد.
این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش
سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.
داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، بایک نفر
سمسار خبره، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و
سیاه برداشت.

آنچه زیادی بود در انبار گذاشت. آن را مهر و موم کرد، آنچه فروختنی
بود فروخت، قبایلهای املاک را داد برایش خواندند، طلبهایش را وصول
کرد و بدهکاریهایش را پرداخت. همه اینکارها در دوروز و دوشب رو برآه
شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهارسوی سید حاج غریب به
طرف خانه اش می رفت، در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:
«تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم برآه شما بود. دیشب
می گفت یارو خوب ما را غسال گذاشت و شیخی را دید به نظرم قولش از
یادش رفته!».

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

«بی خیالش باش!»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه ی دو میل کاکا رستم
برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجایی که حریفش را می شناخت و می دانست
کاکا رستم با امام قلی ساخته تا او را از رو ببرد، اهمیتی به حرف او نداد، راه
خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه ی هوش و حواسش متوجه مرجان
بود، هر چه می خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در
نظرش مجسم می شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند و لسی بدسیما بود. هر کس دفعه ی

اول او را می دید قیافه اش توی ذوق می زد، اما اگر يك مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت هایی که از دوره ی زندگی او و رذاینها بود می شنیدند، آدم را شیفته ی او می کرد، هرگاه زخم های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بودند دیده می گرفتند، داش آکل قیافه ی نجیب و گیرنده ای داشت: چشم های میشی، ابروهای سیاه پر پشت، گونه های فراخ، بینی باریك باریش و سبیل سیاه. ولی زخمها کار او را خراب کرده بود، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم های قداره بود که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می زد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و مانیکه مُرد همه ی دارایی او به پسر یکی یکدانه اش رسید ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاده باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت، زندگی را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه ی دارایی خودش را به مردم نداد و تنگدست بذل و بخشش می کرد و یا عرق دو آتشه می نوشید و سر چهارراه ها نعره می کشید و یاد ر مجالس بزم با يك دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می کرد.

همه ی معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می شد، ولی چیزی که شگفت آور به نظر می آمد اینکه تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیرپایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از يك طرف خودش را زیر دین مرده می دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته ی مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایابالی گری مقداری از دارایی خودش را

آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که در آمد املاك حاجی را زیادتر بکند. زن و بچه‌های او را در خانه‌ی کوچکتر برد، خانه‌ی شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاك حاجی بود. از این به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت، دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه‌ی داشها و لانتها که با او هم چشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دوبدستان افتاده برای داش آکل لغز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود.

در قهوه‌خانه‌ی پاچنار اغلب توی كوك داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد: — «داش آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد، سگ کی باشد؟ یار و خوب دك شد، در خانه‌ی حاجی موس موس می‌کند، گویا چیزی می‌رسد، دیگر دم محله‌ی سردزك که می‌رسد دمش را توپاش می‌گیرد و رد می‌شود.»

کا کا رستم با عقده‌ای که در دل داشت بالکنت زبانش می‌گفت:

— «سرپیری معرکه‌گیری! یار و عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاك تو چشم مردم باشید، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه‌ی املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمی‌کردند. هر جا که وارد می‌شد در گوشه‌ی باهم پیچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند داش آکل از گوشه و کنار این حرفها می‌شنید اما به روی خودش نمی‌آورد و اه‌بیتی هم نمی‌داد، چون عشق مرجان بط‌وری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکر جز او نداشت. شبها از زور پریشانی عرق می‌نوشت و برای سرگرمی خودش يك طوطی خریده بود. جلو قفس می‌نشست و

باطوطی درد دل می کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می کرد البته مادرش مرجان رابه روی دست به او می داد. ولی از طرف دیگر او نمی خواست که پای بند زن و بیچه بشود، می خواست آزاد باشد، همان طور که بار آمده بود، به علاوه پیش خودش گمان می کرده هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد نمک به حرامی خواهد بود، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می کرد، جای جوش خورده ی زخم های قمه، گوشه ی چشم پایین کشیده ی خودش را برانداز می کرد، و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند می گفت:

- « شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است ... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است .. اما چه بکنم؟ این عشق مرا می کشد ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم؟ مرجان ... عشق تو مرا کشت ...»

اشك در چشمهایش جمع و گیلای روی گیلای عرق می نوشید. آن وقت با درد سر همینطور که نشسته بود خوابش می برد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم، باغ های دلگشا و شرابه های ارغوانیش به خواب می رفت، آن وقتی که ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می زدند آن وقتی که مرجان با گونه های گلگونش در رخت خواب آهسته نفس می کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات وهوی وهوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می آمد و آزادانه مرجان را در آغوش می کشید، تپش آهسته ی قلب، لبها و تن او را حس می کرد و از روی گونه هایش بوسه می زد. ولی هنگامی که از خواب می پرید، به خودش دشنام می داد، به زندگی نفرین

می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اتاق به دور خودش می‌گشت، زیر لب باخودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را از خودش بکشد، به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی دربارهی زن و بچه‌ی حاجی ذره‌ای فروگذاری نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد شب و روز مانند يك مادر دلسوز به پای او شب‌زنده‌داری می‌کرد، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه‌ی او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. در این مدت همه‌ی بچه‌های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند.

ولی، آنچه نباید بشود شد و پیشامد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش آکل بود. از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد؛ بلکه برعکس بهانه‌ای خرسندی مشغول تهیه‌ی جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد.

زن و بچه‌ی حاجی را دوباره به خانه‌ی شخصی خودشان برد و اتاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمانهای مردانه معین کرد. همه‌ی کله‌گنده‌ها، تاجر و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آن روز وقتی که مهمانها گوش تا گوش دور اتاق روی قالی‌ها و قالیچه‌های گران بها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلوی آنها چیده شده بود. داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش، باموهای پاشنه نخواب شانه کرده، از خلق راه راه، شب‌بند قداره، شال جوزه‌گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کارآباد و کلاه طاسوله‌ی نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه‌ی مهمانها به سرتاپای او خیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلوی امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

– «آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آزگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکتش که پنج ساله بود دوازده سال دارد این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند) تابه امروز هر چه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خودم داده‌ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آنها هم به سی خودشان!».

تا اینجا که رسید بغض گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاابالی برمی‌داشت؛ همین‌طور که می‌گذشت خانه‌ی ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیده‌ی آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دور تا دورش اتاق‌های کوچک و کثیف با پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه‌ی زنبور داشت و روی آب حوض خزه بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرک و ریش بزی و چشم‌های طماع جلو آمد، خنده‌ی ساختگی کرد.

داشت آکل به حالت پکر گفت:

– «جون جفت سبیل‌هایت یک‌ب‌طر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.» ملا اسحق سرش را تکان داد و از پلکان زیرزمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با یک بطری بالا آمد.

داشت آکل بطری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد سرش پرید، آن وقت تا نصف آن را سر کشید، اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلوسر فاش را گرفت و با پشت دست دهان خود را پاک کرد. پسر ملا اسحق که بچه‌ی زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمد، و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان

بود؛ به‌داشت آکل نگاه می‌کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در
تاقچه‌ی حیاط بود و در دهندش گذاشت .

«لا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت :

– «مزه‌ی لوطی خاك است !»

بعد دست کرد زیر پارچه‌ی لباس او و گفت :

– «این چیه که پوشیدی؟ این اراخلق حالا ورافتاده، هروقت نخواستی من

خوب می‌خرم .»

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی درآورد و کف دست او
گذاشت و از خانه بیرون آمد .

تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد ،
کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناك و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا
پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با
چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم
شده بود. زندگی گذشته‌ی خود را بیاد آورد، یاد گارهای پیشین از جلو او يك به يك
رد می‌شدند. گردشهایی که باد و ستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود به یاد
آورد، گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود
اینکه از خانه‌ی خودش می‌ترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این
بود که دلش کنده شده بود، می‌خواست برود دور بشود . فکر کرد باز هم امشب
عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند!

سرتاسر زندگی برایش كوچك و پوچ و بی‌معنی شده بود .

درین ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی‌حوصلگی زمزمه کرد :

– «به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است»

آهنگ دیگری پیاد آورد، کمی بلندتر خواند:

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری

که نبود چاره‌ی دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعر را بالحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله‌اش سررفت یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله‌ی سردزک رسید اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق می‌کرد و هیچکس جرأت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه‌ای نشست، چپش را در آورد چاق کرد، آهسته می‌کشید. به نظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب‌تر شده، مردم به چشم‌او عوض شده بودند، همان‌طوریکه خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد، ناگهان سایه‌ی تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می‌آمد و همینکه نزدیک شد گفت:

«لولو لوطی راشه شب تار می‌شناسه.»

داش آکل کا کا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت:

«اروای بابای بی‌غیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی. اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کا کا رستم خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

«خ خ خیلی وقته دیگه از این طرفها په‌په پیدات نیست!...»

اما شب خاخا خانه‌ی حاجی ع ع عقد کنان است. مگ تو تو را راه نه‌نه...»
داش آکل حرفش را برید:

«خدا تو را شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من

امشب می‌گیرم.»

دست برد قمه‌ی خود را بیرون کشید. کارستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را به دست گرفت.

داشت آکل سرقمه‌اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت:
— «حالا يك لوطی می‌خوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»
کارستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داشت آکل چنان به میچ دست او زد که قمه از دستش پرید.

از صدای آنها دسته‌ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری رانداشت.
داشت آکل بالبخند گفت:

— «برو برادر، اما به شرط اینکه این دفعه غرس تر نگه‌داری، چون امشب می‌خواهم خرده حسابهایمان را پاك بکنیم!»

کارستم بامشت‌های گره کرده جلو آمد، و هردو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می‌غلتیدند، عرق از سر و رویشان می‌ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی‌شد در میان کشمکش سرداشت آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود از حال برود کارستم هم اگرچه به قصد جان می‌زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، مادر همین وقت چشمش به قمه‌ی داشت آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، باهمه‌ی زور و توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داشت آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دسته‌ای هـردویشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داشت آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد بعد او را برداشته روی دست به خانه‌اش بردند.

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل به خانه‌ی حاجی صمد رسید، ولیخان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سربه بالین داش آکل که رسید دید او بارنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می کشید داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

— «در دنیا ... همین طوطی ... داشتم ... جان شما ... جان طوطی ...
اورا بسپرید ... به ...»

دوباره خواهوش شد، ولیخان دستمال ابریشمی را درآورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مُرد.

همه‌ی اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولیخان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و چشمهای گرد بی‌حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده‌ای - گفت:

— «مرجان ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ... مرجان ... عشق تو ... مرا کشت.»

اشک از چشمهای مرجان سرازیر شد.

□ بعد از ظهر آخر پاییز

□ صادق چوبک

آفتاب بی گرمی و بخار بعد از ظهر پاییز بطور مایل، از پشت شیشه های در، روی میز و نیمکت های زرد رنگ خال مخالی کلاس و لباسهای خشن خاکستری شاگردها می تابید، و حتی عرضه ی آن را نداشت که از سوز باد سردی که تگ و توك برگهای زعفرانی چنارهای نوی خیابان و باغ بزرگ همسایه را از گُل درخت می کند و در هوا پخش و پرا می کرد اندکی بکاهد.

شاگردها با صورت ترس آلود و کتک خورده، شق و رق، ردیف پشت سر هم نشسته بودند و با چشمان وق زده و منتظر خودشان به معلم نگاه می کردند. ساختمان قیافه های آنها ناتمام بود، مثل اینکه هنوز دستکاری خالق لازم داشت ناتمام و مثل قیافه ی پدرانشان شود. یقیناً اگر آنها را مجسمه ساز ماهری ساخته بود اجازه نمی داد که کسی آنها را از کارگاه او بیرون ببرد و به معرض تماشای مردم بگذارد. چون که از همه چیز گذشته بی مهارتی او را می رساند و برایش بدنامی داشت. مثل اینکه باید جای دماغ ها عوض بشود. یا در صورتها خطوطی احداث بشود. نگاهها گنگ و بی نور بود. بیشتر به توله سگ شبیه بودند تا به آدمیزاد. يك چیزهایی در قیافه ی آنها کم بود.

سه ردیف میز از آخر کلاس خالی بود، و رویشان خاك گچ و گردن نشسته بود

يك نقشه‌ی ایران و يك عكس رنگی اسكلت آدمیزاد با استخوان‌های بدقواره
و يغور كه دندانهایش كپ روی هم خوابیده بود و چشم‌هایش مثل دو حلقه‌ی چاه
بی انتها توی كاسه‌ی سرش جاداشت، در این طرف و آن طرف تخته‌ی زوار در رفته‌ای
كه شاگرد هارویش چیز می نوشتند آویزان بود، مقداری كاغذ مچاله شده و مشتی گچ
و يك تخته پاك كن كه نم‌ش از تخته در آمده و به مویی بند بود گوشه‌ی كلاس، بغل
صندوق لبه کوتاهی كه پراز خرده كاغذ بود دیده می شد.

میز معلم از میزهای دیگر بلندتر بود. رویش يك دفتر بزرگ حاضر و غایب
كه اسم شاگردها تویش نوشته شده بود و يك لیوان بلور روسی كه دوتا شاخه‌ی
گل نرگس از-حال رفته و مردنی تویش بود، دیده می شد و يك دوات شیشه‌ای
هم آن رو بود. يك بخاری ذغال سنگی با سیخ و خاك انداز و انبر گوشه‌ی اتاق
دود می كرد. اینجا كلاس سوم بود.

معلم درس می داد، و همچنانكه يك خط كش پر لك و پيس لب پریده لای
انگشتانش می چرخاند، يكه و آن را میان شست و كف دست راستش نگاه داشت
و كف هر دو دستش را در برابر صورتش گرفت و با قرائت گفت: «در ركعت دوم
پس از خواندن حمد و سوره دو كف دست را برابر صورت نگاه می دارند و این
دعا را می خوانند: ربنا اتنا فی الدنيا حسنة و فی الآخرة حسنة. این عمل را بهش
می گویند قنوت. به غیر از این باز هم دعا‌های دیگر هس كه مردم می خونن.
يكیش هم اینه: ربنا اغفر لنا ذنبنا و اسرفنا فی امرنا و ثبت اقدامنا و انصرنا
على القوم الكافرين... اما شما نمی خواد این رو یاد بگیرین همون كه تو كتابتون
نوشته یاد بگیرین كافیه بعد به قرار ركعت اول ركوع و سجود...»

اما ناگهان حرفش را برید و همانطور كه دستهایش را در برابر صورتش گرفته
بود مثل مجسمه خشكش زد. لحظه‌ای دریده و پر خشم به جایی كه اصغر سپوربان
نشسته بود خیره شد. اصغر توی كوچه نگاه می كرد و متوجه نگساه خشمناك معلم

نبود. اما سکوت کلاس و قطع شدن درس معلم که نوی گوشش صدا می کرد، او را به خودش آورد. یکهو صورتش را به تندی از کوچه نوی کلاس برگردانید. دید تمام شاگردها به طرف او نگاه می کنند. تمام آنها با چشمان وحشت زده و نگاههای سرزنش آمیز به طرف او خیره شده بودند.

معلم به آهستگی دستهایش را از برابر صورتش پایین انداخت و خط کش را بدون کمک دست دیگر از لای انگشتانش بیرون آورد و محکم میان کف دستش گرفت و با صدای خشکش فریاد زد:

«آهای سپوریان گوساله! آهای تخم سنگ! حواست کجا بود؟ کجارو سیر می کردی؟ من اینارو واسیهی تومی گم که فردا که روز امتحانه مثل خر لنگ تو گل نمونی. خالک بر سر گردن خورد، خودش می بینه که من دارم واسش یاسین می خونم اون داره تو کوچه نیگاه می کنه. تو کوچه چی بود که از کلام خدا بالاتر بود؟ به نظرم فیل هوامی کردن! آره؟ ریختشوببین مثل کناسا می مونه. امسال خوب رفتی کلاس چارم. آره تو بمیری! فردا میای این جلو، یه نماز از سرتا ته می خونی اگه يك کلمه شو پس و پیش بگی ناخوناتو می گیرم.»

خط کش را قایم و تهدید آمیز تو هوا به طرف اصغر تکان می داد. مثل اینکه داشت هوا را کتک می زد. چشمانش از زور خشم پشت عینک ذره بینیش مثل چشمان خروس گرد و سرخ شده بود و ظالمانه برق می زد. چروکهای صورت و پیشانییش موج می خورد.

اما خوب که به صورت اصغر نگاه کرد دلش برای او سوخت به نظرش رسید که اصغر از تمام بچه های دبستان بدبخت تر و بیچاره تر است، به نظرش آمد که مادر اصغر توی خانه هارختشویی می کرد و خودش و اصغر و دوتا دختر کوچک دیگر را نان می داد. یادش آمد که چند روز بعد از اینکه اصغر رفته بود کلاس سوم،

ظهر همان روز که شاگردها را مرخص کرد و می‌خواست برود خانه، دم در مدرسه يك زن چادر نمازی که همچوسن وسال زیادی هم نداشت جلو او را گرفته و گفته بود :

— «آقا قربونت برم. این اصغر بچه من، بابا نداره یه ماه پیش وختیکه باباش تو خیابون جارو می‌کرد رفت زیر اتول عمرشو داد به شما. بازی گوشه. بچه‌اس. تصدق سرتون بکنین، یه کاری کنین که درس خون بشه. ثواب داره. من خودم چیزی ندارم که بدم. اما هر جوری بگین کلفتیتونومی‌کنم. واسه تون رخت می‌شورم. اینویه کاریش کنین که درس خون بشه. هر وخت فضولی کرد، یادرسش روش نبود کتکش بزنین که ناخوناش بریزه.» بعد دست اصغر را گرفته بود و گذاشته بود توی دست او و گفته بود: «این غلام شماست. منم کنیز شما هستم. خودش از شما خیلی راضیه. همین شما یه کاری بفرمایین که این یه کوره سوادى بهم بزنه.» و آن وقت خم شده بود و پای او را بوسیده بود حالا هم که به اصغر نگاه می‌کرد، تمام این چیزهایی که مادرش به او گفته بود به یادش آمد و دلش به حال او سوخت.

کلاس خفه شد. آن همه کشیده و یکنواختی که همیشه بچه مدرسه‌ها سر کلاس به مسئولیت یکدیگر زیر گوشى باهم حرف می‌زنند بریده شد. هريك از شاگردها سعی می‌کرد صورت بی‌تقصیر و حق به جانب به خودش بگیرد. نفس از کسی بیرون نمی‌آمد.

اصغر سخت تکان خورد. دلش تاپ تاپ می‌زد و بیخ گلو و سر زبانش، تلخ شده بود. تمام شاگردها و کلاس دور سرش چرخ می‌خورد. فوراً پیش خودش خیال کرد: «همین حالا می‌زنه... خدایا!» آن وقت شرمنده و ترسان سرش را انداخت پایین، و دستهای یخ کرده‌ی جوهریش را محکم توهم فشار داد.

باز فریاد معلم بلند شد: «اگه یکبار دیگه ببینم حواست به درس نیس همچین می‌زنم تو سرت که مخت از دماغت بجه بیرون! جونور گردن خورد.»

همان‌طور که سرش پایین بود حس کرد که تمام بچه‌ها به او نگاه می‌کنند، مخصوصاً فریدون که خیلی هم با او بد بود. از بالای چشم نگاه کرد دید فریدون که خیلی خودمانی تمام تنه روی نیمکت جلو چرخیده و چشمان درشت خوشگلش را که مژه‌های تک‌تکش روی پوست سفید صورتش گردی از سایه انداخته بود، به صورت او دوخته و چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و تا چشمانش به اصغر افتاد، زبانش را از دهنش بیرون آورد و ابروهایش را بالا برد و چشمهایش را چپ کرد و به او دهن کجی کرد و زود برگشت و جلوش را نگاه کرد.

اصغر دلش به درد آمد. اما هیچ کاری نمی‌توانست بکند. فریدون گل سرسبد کلاس بود. از تمام شاگردهای آن دبستان مشخص‌تر بود. با اتومبیل به مدرسه می‌آمد و با اتومبیل برمی‌گشت. صبحها موقع تنفس دوم، نوکرشان يك بطر شربت که سرقلنبه‌ی لاستیکی داشت برای او می‌آورد. و او شربت هارامی خورد و به رفقایش هم می‌داد. و معلم هیچوقت با او دعوا نمی‌کرد. پوست بدنش سفید بود و دستهایش همیشه پاك و پاکیزه بود و هیچوقت زیر ناخنهایش از چرك سیاه نبود. اجازه‌ی مخصوص از مدیر داشت که سرش را از ته‌نزند. همیشه يك قدری موی طلایی به نرمی ابریشم روی سرش افشان بود. اینها چیزهایی بود که فریدون از اصغر زیادی داشت و هريك از آنها ترس و پستی ریشه‌داری در او ایجاد کرده بود.

اصغر پیش خودش خیال می‌کرد: «اگه راس میگی یه چیزی به این فریدون بگو. اونا! داره به من دهن کجی می‌کنه. همه دیدن که دهن کجی کرد... مگه من اونو چیکارش کردم... ای خدا! کاشکی من به جای فریدون بودم. اون که آقا معلم می‌ره خونشون بهش درس می‌ده... تو اتولشون سوارش می‌کنه... شیرین

پلوی چرب با خرما و مغز بادوم می خوره... مئه اونی که اون روز ننه جونم تو
 دسمالش کرده بود و آورد خوردیم... که یه گردن مرغم توش بود... از اون
 خورشت قرمه سبزیای چرب که اون شبی که خونیهی اون تاجره که زنش مرده
 بود خرج می داد خوردیم... که پنج نفر پنج نفر آجانا مارو کف حیاط لب باغچه
 نشوندن و سینی یای گنده توش پلو خورشت ریختن آوردن... که من ونه جونم و
 یه قرآن خون ویه درویش و دوتا کور باهم دوریه سینی نشسته بودیم و قرآن خونه
 می خوانس منو پاشونو و به آجانا می گفت ما شش نفریم و این پسره زیاده...
 اون وخت کورا هم داد می زدن که ما رو پهلو چش دارا نشونین ما عاجزیم مارو
 پهلو عاجزا بنشونین... و وختیم خوردیم ننه جونم یواشکی باشد رفت خونه بادیه-
 شو ورداشت آورد که آجانا باهاش دعوا کردن و کتک کش زدن و دس منم لای
 در کوچه موند تا آخرش بادیه رو نصفه کردن و بهمون دادن بردیم خونه فرداش
 جای ناهار خوردیم... یه قلم پر مغز توش بود به چه گندگی که ننه جونم رونون
 تکون داد آسیه و زهرا خوردن، منم باقیشو با میخ در آوردم و خوردم. «وبعد
 از سجدهی دوم می نشینند و تشهد می خوانند. تشهد یعنی که آدم ایمان و یگانگیشو
 به خدا و رسولش تجدید می کنه. تشهد این است: اشهد ان لا اله الا الله وحده
 لا شریک له.» بعدم که اومدیم خونه رفتیم بازی کردیم... شب ماه بود... تابسون
 چه خوبه... گور پدر مدرسه هم کردن... چقدر پای کوره ها لیس پس لیس بازی
 کردیم... قاب بازی کردیم. «واشهد ان محمداً عبده و رسوله..» اون روز چقدر
 علی یه چش سپلشك آورد... همش یه خرو دوبوك آورد... همش یه خر و دو
 جيك آورد... چقدر بز آورد... چقدر رسول سربه سرش گذاشت.. کاشکی حلام
 می شد بریم واسیهی خودمون بازی کنیم.. «اللهم صل علی محمد و آل محمد..»
 بریم رودس علی مظلوم و تقی سگک دس نیگاه کنیم... مئه اون روز... اونا کلون
 می زنن.. اسکناسای درشت درشت جلو هم می اندازن.. راسی که تابسون چقدر

خوبه.. چقدر بارسول رفتیم شابدول لژیم.. پشت ابن بابویه . « و پس از تشهد برمی خیزند و رکعت سوم را شروع می کنند...» توان برج گنده... تو باغ سراج- الملك.. نون و کباب با ماس خوردیم.... «و در رکعت سوم به جای حمد و سوره سه بار می گویند : سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر» کاشکی من دیگه مدرسه نمی آم... فردا مدرسه نمی آم... من که بلد نیستم نماز بخونم... اون وخت فریدون بهم می خنده.. دهن کجی می کنه .. من اون جلو خجالت می کشم پیش اینا و اسم نماز بخونم... و ختی که خواستم سرمورو مهر بزارم... اینجا که زمین لخته؟ صب که از خونه در میام... کتابام با خودم میارم... می رم توان کوچه درازه که راه نداره... پشت دراون خونه ها بابچه ها شیر یا خط می زنم... گاسم بردم... اما که رضا باشه اون می بره... خیلی سرش می شه..»

بعد انگشتش را کرد توی دماغش و آنجا را خاراند، و يك گلوله ی مف خشکیده که به دیوار دماغش چسبیده بود با ناخنش بیرون آورد و دستش را برد زیر میز و آن گلوله ی مف خشکیده را در میان انگشتانش مالید اما یکهو از دستش به زمین افتاد و حسرت آن به دلش ماند.

درین موقع دوباره بی اراده آهسته سرش را به طرف کوچه برگرداند و به آدمها و درشکه ها و خرهایی که چیز بارشان بود و به لاشه ی گوشت هایی که از چنگک قصابی آویزان بود نگاه کرد. دلش می خواست او هم آزاد بود و مثل آنها هرجا که دلش می خواست برود. دم دکانی قصابی يك زن نشسته بود و بقچه ی سفیدی جلوش بود. خودش را توی چادر نماز راه راهی پیچیده بود و دم دکان چنك زده بود. نگاه اصغر که به او افتاد، همان جا ماند. به نظرش رسید که مادرش درست شکل همین زن است. او هم يك چادر نماز راه راه مثل همین داشت. اما از

بالا که او را دید فوراً دلش برای مادرش سوخت. هیچ وقت مادرش را این طور از بالان دیده بود. از بالا، مادرش به نظرش حقیرتر و کوچکتر آمد. از آدم هایی که از نزدیک او رد می شدند و به او اعتنا نمی کردند بدش آمد. هیچ کس به آن زنی که شکل مادرش بود محل نمی گذاشت. پیش خودش خیال کرد: «اگه فریدون بدونه که این زنی که دم دكون قصابی نشسته ننه جون منه چی می گه ؟ . . بچه هاچی می گن؟ ... آقا معلم که ننه جونمو می شناسه اون روز که دم مدرسه باهاش حرف زد... گاسم ننه جون من نباشه ... گاسم خودشه.»

ناگهان حس کرد که مزه ی دهنش عوض شد. مثل این که چیز زیادی لای دندانهایش بیرون زده بود. دندانهایش را مکید. يك تکه گوشت گندیده از لای آنها بیرون افتاد. گوشت را میان دندانهایش له کرد و آن را مزه مزه کرد. مزه ی سیرابی گندیده و خون شورتازه می داد. یادش افتاد که پریشب سیرابی خورده بود. به یادش آمد که فردا شب هم نوبه ی سیرابی خوردن آنهاست. هفته ای دو شب سیرابی می خوردند. باقی شبهانان و لبو می خوردند. وقتی که صدای سیرابی فروش بلند می شد، مادرش پامی شد بادیه را برمی داشت و می رفت دم در کوچه . اصغر و آسیه و زهرا هم دنبالش می رفتند. سیرابی فروش دیگش را می گذاشت زمین و بعد سردیگ که يك سینی مسی سفید بود برمی داشت. يك فانوس هم تو سینی بود. از توی دیگ بخار زیادی می زد بیرون. سیرابی فروش با چاقو شیردان و شکمبه و جگر سفید را خرد می کرد و می ریخت توی بادیه. آخر سر هم رویش آب چرك غلیظی می ریخت . آن وقت می بردند تو اتاق زیر کرسی با سر که می خوردند .

باز نگاهش به آن زنی که چنك زده بود و خودش را توی چادر نماز راه راه پیچیده بود و شکل مادرش بود افتاد، بعد به دکان میوه فروشی که پهلوی قصابی بود خیره شد. به خر مالوها و ازگیل ها نگاه کرد اما فوراً سرش را باترس

توی اتاق برگرداند. معلم داشت درس می‌داد و گفت: «آنگاه رکوع و سجود به جا می‌آورند و برمی‌خیزند و رکعت چهارم را مثل رکعت سوم انجام می‌دهند.» دلش هری ریخت تو. یادش آمد که فردا باید برود جلو شاگردها و يك نماز از سرتاته بخواند. او هیچ وقت نماز نخوانده بود.

يك روز شنیده بود که مادرش به زن صاحب خانه گفته بود: «من که می‌بینی نماز نمی‌خونم برای اینکه از سنگ نجس ترم! از صبح تا شوم دسام توشاش و گه‌های مردمه، اما عقیدم از همه پاك تره.» بعد راجع به رکوع و سجود فکر کرد. دوتا شکل که اندازه‌شان به قدر هم بود و مثل دوتکه ابر بودند و شکل معینی نداشتند جلوش می‌رقصیدند. اینها رکوع و سجود بودند. پیش خودش یکی را رکوع و یکی را سجود خیال کرد. اما شکلها فوراً از نظرش محو شدند پیش خودش خیال می‌کرد: «اونی که صدای عین‌داره اونه که آدم سرشورو مهر می‌زاره.» دوباره خیال کرد: «اونی که سجوده، آدم دساموش می‌زاره و زانوش و دولا می‌شه مته‌تومچد.»

يك مگس جلوش رو میز افتاد. اصغر آهسته دستش را آورد روی میز، ولی نگاهش به معلم بود، بعد آهسته دستش را جلو برد و چابك آن مگس را گرفت، مدتی دستش را همان‌طور که مشت کرده بود، آنجا روی میز نگاه داشت اما انگشتانش را به هم فشار می‌داد و می‌خواست مگس را بکشد. سعی می‌کرد بداند که آن مگس در کجای مشتش قایم شده. انگشتهایش را قایم توهم فشار می‌داد. آن وقت دستش را از روی میز بلند کرد و گذاشت توی دامنش. باز هم انگشتانش را توی هم فشار می‌داد، بعد آهسته انگشتانش را سست کرد و خرده خرده آنها را از هم باز کرد ناگهان مگس از توی دستش پرید و به هوا رفت.

انگشتانش درد گرفته بود. چند بار آنها را باز و بسته کرد. باز

تو کوجه نگاه کرد . اما آن زنی که خودش را توی چادر نماز راه راه پیچیده بود و دم‌دکان قصابی چندك زده بود، رفته بود. توی باغ بزرگ همسایه‌زنی داشت رختهایی را که روی بندها داده بود جمع می‌کرد. از دودکشهای عمارت دود بیرون می‌آمد. يك مردی که ریخت‌آشپزها را داشت و يك پیش‌بند ارمك جلوش آویزان بود، از طرف عمارت آمد به طرف حوض توی يك دستش کارد بلندی بود و بادیست دیگرش پای دوتا مرغ را گرفته و آویزان‌شان کرده بود. دم حوض که رسید کارد را گذاشت لب پاشوره و سرمرغها را گرفت و به‌زور تپاند زیر آب. مرغها با ترس و شتاب سرهایشان را از توی آب بیرون آوردند و به این طرف و آن طرف تکان دادند. آن وقت آنها را آورد لب باغچه. کارد را هم آورد انداخت روی زمین. بعد پای هر دو مرغ را گذاشت زیر پای خودش که توی کفش سیاهی بود، و کارد را از روی زمین برداشت و کشید روی گلوی یکی از آنها. اما چون چند بار کشید، کارد نبرید. آن وقت کارد را گذاشت روی زمین و پره‌های زیر گلوی آن مرغی که می‌خواست سرش را ببرد با دست کند. بعد کارد را برداشت و سرش را گوش تا گوش برید، و سرش را پرت کرد يك‌ور، و تنش را يك‌ور. مرغ دومی را هم مثل اولی کشت.

هنوز اصغر گرم تماشای ورجه و ورجه‌ی مرغهای کشته بود که حس کرد دوباره کلاس ساکت شد، دلش هری ریخت تو و تاپ‌تاپ شروع به‌زدن کرد، سرش را به چابکی توی کلاس برگرداند اما معلم به او نگاه نمی‌کرد و روش طرف دیگر بود. معلم دستمالش را توی دستش گرفته بود. دستمالش مچاله و کثیف بود. وسط آن را باز کرد و يك فین‌گنده تویش کرد و خیره‌توی آن به‌مف خودش نگاه کرد. بعد دوباره شروع به درس دادن کرد. این دفعه تودماغی،

همان‌طور که توی دستمال به‌مف خودش خیره شده بود و چشمانش چپ شده بود گفت: «درین رکعت که رکعت آخر است، بعد از سجده‌ی دوم می‌نشینند و تشهد می‌خوانند. آنگاه سلام می‌دهند و از نماز فراغت حاصل می‌کنند. سلام این است: السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته.»

- ☐ خوبها کمی پایین تر زندگی می کنند
- ☐ نادر ابراهیمی

آقا محسن پینه دوز خیابان بسی سیم نجف آباد با بیست و چهار سال سن؛ چهارده سال سابقه ی پینه دوزی و یک پای کج کوتاه؛ دیوانه ی ورزش بود. نمی شود گفت به طور دقیق ولی شاید در حدود نهم در آمدش را خرج ورزش می کرد. تمام مسابقات کشتی، بکس، فوتبال، وزنه برداری و حتی والیبال را می دید. بیشتر از همه کف می زد، بیشتر از همه عرق می ریخت؛ بیشتر از همه نعره می کشید و بیشتر از همه - وقتی در یکی از مسابقه های میان ایران و بیگانه ها ایران می باخت - دلشکسته و غمگین می شد. «لعنتی ها بردند ! اما فقط چوب نداشتن تمرین و اتحاد را می خوریم اتحاد... اتحاد...»

در مسابقات دوچرخه سواری خط شمال آقا محسن اولین کسی بود که به گردن برنده حلقه ی گل انداخت.

وقتی مسابقات المپیک ۱۹۶۰ تمام شد و قهرمان های تیم ملی کشتی دست پر برگشتند آقا محسن با پای کج لنگ دنبالشان می دوید و فریاد می کشید: «ایرانی - فاتح شد ایرانی - فاتح شد جانم جان - جانم جان!»

در تمام یازده شب مسابقات وزنه برداری آسیا در ایران آقا محسن جای همه ی قهرمان ها یا علی گفت و دوازده اسام و چهارده معصوم را یاد کرد.

سنگینی وزنه‌ها را در دستهای خود احساس کرد و رگهای گردن و پیشانی‌اش برآمد. در مسابقه‌ی فوتبال میان ایران و ترك‌ها آنچه دشنام می‌دانست و می‌توانست در همان یکی دو ساعت یاد بگیرد نثار ترك‌ها کرد. «بهزادی واقعاً فداکاری می‌کرد. ولی نژاد خوب دریب می‌کرد اما پاس حسابی نمی‌داد. آخ... لعنت به این ترك‌ها، همه‌اش به هم پاس می‌دهند. باهم، باهم همه‌اش باهم حمله می‌کنند. ما تك تك خوب بازی می‌کنیم اما دسته‌جمعی؟ نه! بدبختی ما ملت همین است. ایرانی جماعت، اتحاد ندارد. توی هاف تایم دوم تمام مدت توپ توی پای بچه‌های ما بود. عصبانی شده بودند. دلشان می‌خواست بزنند ترك‌ها را داغان کنند، اما حیف که ایرانی جماعت اتحاد ندارد. من خودم از بهزادی شنیدم که می‌گفت: به من لعنت اگر دیگر با این ترك‌ها بازی بکنم. اینها آبروی هرچه ورزش است توی دنیا بردند!»

بعد از آن مسابقه‌ی فوتبال که چراغ‌های استادیوم چند دقیقه مانده به پیروزی ایران خاموش شد، آقا محسن پناه برد به کنج دکه‌اش و های‌های گریه کرد. بعد هم يك نامه نوشت به وزیر، رونوشت به نخست‌وزیری، رونوشت به روزنامه‌ی کیهان و اطلاعات، رونوشت به تربیت بدنی که: واویلا! خاك بر سرمان شد با این برق. آخر این چه مملکتی است؟ این چه افتضاحی است؟ چرا به فکر این ملت نیستید؟ والا آخر.

این، تمام زندگی آقا محسن بود. زندگی در میان مشت مشت زن‌ها، بازوی کشتی گیرها و چنگک وزنه بردارها. زندگی - با پای کج کوتاه - در کنار همه‌ی آنها که خوب می‌دویدند. اوجز ورزش، رویا و دنیای ورزش هیچ چیز نداشت. و همه‌ی بچه‌های خیابان بی‌سیم و آن طرف‌ها این را می‌دانستند.

چار دیوار تنگ دکه‌اش پوشیده بود از عکس قهرمان‌ها. بالای سرش عکس قاب کرده‌ی نامجو، دست راستش تصویر رنگی تختی، دست چپش

صورت نقاشی شده‌ی حبیبی . زیرعکس تختی با خط ابتدایی اش نوشته بود :
 مرد مردان، جوانمرد جوانمردان. زیرتصویر نامجو نوشته بود: قهرمان ابدی-
 محمود نامجو، وبالای سرحیبی نوشته بود: یادگار روزهای پرافتخار.
 همه جا تصویر قهرمان ها بود. در حال کشتی، زیر فشار وزنه، روی سکوی
 افتخار، با دو چرخه و دسته گل . در حال آبشار زدن، کشیده روی خاک ب-رای
 گرفتن توپی که نزدیک دروازه بود و حتی تصویری از برادر زندی در حال پرتاب
 دیسک باشعار: برادر قهرمان، قهرمان می شود و عکسی از خود زندی در لباس
 ارتشی با نوشته‌ی: سرباز شجاع وطن زندی، و حتی تصویر بزرگی از باغبان باشی
 در حال دو .

گوشه‌ی دکه اش کُلی مجله و روزنامه‌ی ورزشی چیده بود. و اوقات بیکاری
 باز، باز، باز هم آنها را ورق می زد و می خواند و به دنیای بزرگ قهرمان ها راه
 می برد. عکسی از فانی قله‌ی اورست زده بود زیر چهره‌ی نورانی علی ، پایین
 عکس نوشته بود: به امید روزی که کوه نوردان شجاع ایرانی قله‌ی اورست را فتح
 کنند، به امید روز پیروزی و کنار تصویر عکسی از «اجل» کوه نوردد قدیمی ایرانی
 را چسبانده بود با جمله‌ی : اجل مظهر پایداری- پیش به سوی قله‌های بلند.

هر روز نزدیک غروب بچه‌های سالم محله جمع می شدند توی دکه‌ی آقا
 محسن، مطابق و تنگ هم، روی تاقچه ، روی بساط پینه دوزی، روی کفش های
 کهنه و خاکی می نشستند و از دنیای رویایی ورزش حرف می زدند. آقا محسن -
 برای آنها- در بچه‌ی باز آن دنیا بود. مفتاح رمزها و مبهمات.

آنها دور هم می نشستند و برای «حبیبی» غصه می خوردند ، برای «تختی»
 دعا می کردند و از «ایلوش» و «هامازاسب» و حتی «زینل» (که قهرمان سینه بود)
 حرف می زدند.

- «اصلاً زیبایی اندام چیز بیخودیه یعنی که چی؟ آدم زوربزنه گردنشو کلفت کنه که چی بشه؟ باس یه حرفه‌ای رو انتخاب کرد- مثلاً کشتی. مگه نه آقا محسن؟ راستی که کشتی معرکه‌س. کشتی ورزش باستانییه. رستم کشتی گیر بوده دیگه، نیس آقا محسن؟» و آقا محسن آرام و مهربانانه جواب می‌داد: «خب... همه‌ی ورزشا خوبن امانقی راس می‌گه. زیبایی اندام کمی بیخودیه. هیچ افتخاری نداره.»

- «چرا نداره آقا محسن؟ مگه اون بابا اسمش چی بود که تو آمریکا آقای دنیا شد؟ ایرونی بود دیگه. مگه نه؟»

- «مستر شکوه. آره ایرونی بود داشش اینجا کلاس انگلیسی داره. اون آقای دنیا نشد که، مستر کالیفرنیا شد. امان... من اگه میتونستم می‌رفتم کوه نوردی، بعدشم می‌رفتم قله‌ی اورستو صعود می‌کردم می‌دونین؟ این دفعه‌ی آخر شیشصد نفر حمله کردن واسه‌ی اینکه شیش نفر قله‌رو صعود کنن... اینو میگن همکاری. ما روح همکاری نداریم. عیب ما ملت همینه...»

بعد از یکی دو ساعت که از همه چیز و همه کس حرف می‌زدند آقا محسن می‌گفت: «خب حالا دیگه بلند شین بریم. من باس یه سری به باشگاه بزنم گاسم قاسم بیاد اونجا و ببینمش. بعدشم اگه رسیدم یه تک پا میرم فدراسیون، قراره فیلم صعود چهار نفر آلمانی رو به «ماترن هورن» نشون بدن. قله‌ی ماهیه. همش با طناب و میخه...»

آقا محسن دلش- و بیشتر از دل، تمام وجودش- می‌خواست که با همه‌ی ورزشکارها و قهرمان‌ها دوست باشد به آنها «تو» بگوید و با آنها شوخی داشته باشد. هیچ آرزویی بزرگتر از اینش نبود که دستش را بزند روی شانه‌ی تختی و بگوید: «آقا تختی، دفعه‌ی دیگه کلاً همه‌شونو می‌کنی.» با قاسم قهرمان کشتی که از المپیک ۱۹۶۰ یک مدال طلا آورده بود بنشیند و از هر لحظه‌ی آن مسابقات

حرف بزند .

فکر می کرد: «من بش میگم: قاسم ، معرکه بودند؟ چه جوری ضربه ش کردی ها؟ و اون جواب می ده: هی آقامحسن- کجا بودی که بینی و ختی پرچم ایرون رفت بالا من زدم زیر گریه. مرگ تونباشه آقامحسن مرگ جوادم که از دنیا بیشتر می خوامش اصلا فکر مدال و این حرفا نبودم . فقط فکر اون پرچم سه رنگ بودم که داشت می رفت بالا. داد کشیدم، تو خودم داد کشیدم، صدام که در نمی اومد که جانمی... برو، برو، بروبالا، بازم، بازم، برو برس به آسمون هفتم، برو بخور به سقف آسمون...»

فکر می کرد: «اگه باباغبون باشی اونقدر رفیق بودم که یه روزناهار میومد منزلم... آره... چقدر حرف داشتم بش بگم. می گفتم باغبون ، من دیونه ی دویدن بودم . دلم میخواست می تونستم، دور دنیا رو می دویدم - دور دنیا ، و اون جواب می داد: چرا باس باور نکنم؟ تو قدرتشو داری. معلومه که داری.»

فکر می کرد: «اگه می تونستم با همه شون رفیق باشم... چقدر عالی می شد. گاه گذاری می اومدن سری بهم می زدن، روی همین چارپایه می شستن و می گفتن: خب داش محسن، چطو پطوری، حال و روزت خوبه؟ دیگه سری به مانمی زنی ! کار و کاسبی روبراس؟ راسی آقامحسن برات چارتا بلیط آوردم . فردا شب بیا مسابقات داخلی رویین.»

فکر می کرد: «اگه بامن اینجوری بودن برا همه شون کفش می دوختم برا همه شون. اسم کفاشیمو می داشتم» کفش قهرمان» اونا با کفشای من راه می رفتن، دور دنیا رو می گشتن ، کفشای من می رفتن هند ، می رفتن اندونزی ، می رفتن مسابقات المپیک، همه جا... همه جا، همه جای دنیا... یا امام رضا یا مولای متقیان...»

هیچ کدامشان آقا محسن رانمی شناختند و اگر بعضی ها اورا می دیدند که

به دنبالشان راه افتاده و به حرفهایشان گوش می دهد به هم می گفتند: این یارو کیه ؟
مٹ موی دماغ می مونه. سرخر بعد از نصف شب همیشه اینجاها ولوس.
- نمی دونم کار و کاسبی نداره یا همین کار و کاسبی که دنبال ماراه بیفته و..
- ولش با... بزا با اون پای لنگش دلش به همین خوش باشه ماکه- قایم
کردنی نداریم.

این، مجموع آشنایی ها بود، مجموع آنچه که در دنیای آقا محسن نام
«هم قدمی» داشت و «نشست و برخاست» با قهرمانها.

آقا محسن، بیشتر از همه چشمش دنبال قاسم بود. روز تولد و سال تولد
هر دوی آنها یکی بود. قاسم کشتی گیر بود، مدال طلا هم داشت. چشم های نجیب،
قد کوتاه و پاهای چاق پر عضله ای سالم داشت. آقا محسن دلش طلب می کرد که
وقتی به قاسم سلام می کند جواب گرم بگیرد. قاسم احوالش را پرسد و احوال
بی بی اش را پرسد که پادرد داشت و کنج اتاقش افتاده بود و می نالید.

هر شب که بچه ها جمع می شدند توی ذکه، آقا محسن حرف را می کشید
به آنجا که: قاسم خار مادر داره، قاسم مٹ بعضی از این ورزشکارای عوضی
نیس، قاسم واقعاً آبرودار و سربراهه... قاسم با اون شگردی که داره حقشه
صاحب شیش تا مدال طلا باشه...

آقا محسن دکان رامی بست و می رفت سری به باشگاه ها می زد. هر شب به
يك باشگاه، و گاهی به تربیت بدنی. توی دفتر فدراسیون کوهنوردی سری می کشید
به مهندس (معاون فدراسیون) و دوسه تا کوهنورد سلام می کرد. بعد خودش را
می کشید توی جمع کوهنوردها که کپه شده بودند يك گوشه و از علم کوه حرف
می زدند. فتوحی می گفت: به صعود زمستونی به قله ی علم کوه يك کار حسابیه.

آقا محسن سری تکان می داد و با خودش می گفت: «راس می گه، صعود
زمستونی به قله ی علم کوه» گاه، دنبال کشتی گیرهای قدیمی که از يك باشگاه یا

دفتر فدراسیون در می آمدند راه می افتاد. به شوخی هایشان می خندید، به حرف-
هایشان گوش می داد، برای پیروزی شان دعا می کرد و سرخیابان که آنها از هم
جدامی شدند او هم آهسته کنار می کشید و می رفت. و یا اگر می رفتند توی يك كافه
دور هم می نشستند او هم می رفت و کنارشان پشت میز دیگر می نشست و يك بستنی
دستور می داد یا يك كانادا یا هر چه که احمد قهرمان و زنه برداری سفارش
می داد یا تقی قهرمان کشتی یا حسن یا قاسم ...

زندگی آقا محسن اینطور می گذشت. نزدیک، نزدیک. خیلی نزدیک به همه ی
آنها. و دور، دور، خیلی دور از همه ی آنها.
و فردا غروب، توی دکه ...

- آقا محسن، تومیگی اوناتو مسابقات المپیک امسال کاری می کنی؟
- والا من می گم به کاری می کنی، اما قاسم خیلی امیدوار نیس. اون می گه
که با این وضع تمرین و این وضع فدراسیون ها کاری از پیش نمی برن .
- تو خودت با قاسم حرف زدی آقا محسن ؟

- آره بابا... اون می گفت که دسته ی کشتی ما خوب نیست. خب راسم
می گه. اگه نسبت به چهار سال پیش فکر کنی. ولی درس می شه. ما تو ورزشای
انفرادی، هیشوخ ذلیل نمی شیم، اما تو ورزشای دسه جمعی ؟ نه ! مثلاً دیشب
آقا فتوحی می گفت می خواد بایه عده ی بیس نفری بره علم کوه صعود زمستونی،
خب این خیلی مهمه اما حالا صد نفر اسم می نویسن و روز حرکت شیش نفر راه
می افتن .

- خب آقا محسن. غیر از قاسم. اونای دیگه چی می گفتن؟
- آقا تختی خیلی امیدواره، اما اون دیگه جوون نیس. شگردش «سگکه»
اگر حریف اینو بدونه و پانده تختی کلافه می شه .

- آقا محسن ! نامجواز اونم پیرتر بود که تو مسابقات جهانی به کاری کرد.

—می‌دونی؟ حساب وزنه‌برداری از کشتی جداس . تو وزنه‌برداری حساب آدم با آدم نیست، حساب آدم با آهنه. اما تو کشتی حریف حریفشونمی‌شناسه. کلکشونمی‌دونه. من این حرفو دیشب به آقا یوسف‌پور گفتم . اونم گفت که من راس می‌گم. باس حقه‌های تازه پیدا کرد .

آقامحسن به خودش می‌گفت: «آخه چرا من نباس با اونا دوست باشم؟ چرا بعد از این همه سال که منومی‌بینن با من رفیق نمی‌شن؛ پس ایناچه جوری با هم دوست شدن؟

به بچه‌هامی‌گفت: «من وقاسملو با هم رفتیم کافه‌ی مصطفی‌پایان نشستیم و کلی حرف زدیم» و به خودش می‌گفت: «آخ... دق کردم دق کردم بس که دروغ گفتم. بس که از اونا جدا نشسم واعتنای سگم نکردن به دفعه نگفتن آخه تو کی هسی. توچی می‌خوای؟ د من لامصبم آدمم دیگه . چقد واسشون کف زدم، داد کشیدم، دعا کردم، گل زیر پاهاشون ریختم... چقدر بهشون سلام کردم.» وقتی مسابقات المپیک سال ۱۹۶۴ شروع شد آقامحسن خواب و خوراکش را فراموش کرد. تمام روزها گوشش به رادیو بود و تمام شب‌ها مرتباً پای روزنامه‌ها را می‌خواند. خودش به بدرقه‌ی قهرمانها رفت و آنقدر نزدیکشان شد که بالاخره توی سه چهارتا عکس خودش را نزدیک قاسم پیدا کرد. عکس‌ها را چسباند بالای سرش و زیر آنها تاریخ گذاشت .

بچه‌ها جمع می‌شدند، به عکس‌ها نگاه می‌کردند و او تمام حکایت را می‌گفت. از حال و روزتک‌تک قهرمانها و اینکه چه لباسی پوشیده بودند و چه کفشی پایشان کرده بودند حرف می‌زد. بعد دکان را می‌بست و پیاده و لنگان راه می‌افتاد توی خیابان‌ها. «قاسم، قاسم، قاسم جون، حتماً بزنش زمین. با امتیاز نبری‌ها، طلای با امتیاز به دردما نمی‌خورد. برسون، برسون، برسون پشتشوبه خاك. بذار برات سرود بزنی. بذار واسه خاطر تو اون پرچم سه‌رنگ بره بالا. قاسم

جون! وختی برگشتی خودم دسته گل می‌ندازم گردنت وپاهاتو ماچ می‌کنم. یا مرتضی‌علی یا قمربنی‌هاشم ازش مواظبت کنین پشت دشمناشو به خاك برسونین کاری کنین که با اون پاهای مٹ‌سنگش بره ازسکوی افتخاربالا... نزارین اون جلوی سروهمسر کنف بشه ...».

آنها شکست خورده برگشتند. همه‌ی آنها. آقامحسن وقتی خبرهایی را شنید با دودست زدتوی سرش و با صوت عزاگریست.

بچه‌ها جمع می‌شدند، اما حرفی نمی‌زدند. بدترین دنیاها دنیای ذلت قهرمانها را می‌دیدند و غم فرومی‌دادند.

آقامحسن می‌گفت: «قاسم، قاسم... اون امیدوار ازاینجا نرفت. اگه با امید رفته بود حتماً برده بود. اون به خودش اعتماد نداشت من باس بهش می‌گفتم که حتماً می‌بره. اون شب آخرنرسیدم بهش بگم که بی‌بیم‌رو فرستادم شابدول‌عظیم بااون‌پا، بااون‌پا، تا براش شم نذرکنه. اگه اینومی‌گفتم حتماً شیکست نمی‌خورد.».

شبی که قهرمانان شکست خورده برمی‌گشتند. فرودگاه خلوت و غمناک بود. فقط دوستان خیلی نزدیک به استقبال رفته بودند و خویشان و همه در آرامش سوکوارانه‌ای ایستاده بودند. مادرها صورت‌هایشان را برمی‌گردانند و قهرمانها. آدمهای بی‌مدال. سرشان پایین بود.

آقامحسن قاسم را که دید دنیا دور سرش چرخید، دنیای بزرگ کشتی‌گیرها، وزنه‌بردارها، فوتبالیست‌ها، اسکی‌بازها، دنیای عظیم سلامتی‌های بیشتر، دنیای خاموش شدن چراغ‌ها در دقایق آخر، خاك‌شدن‌ها و خاك‌شدن‌ها، دنیای خاك‌شدن قاسم، نك‌اوت شدن لیستون وپاترسون، زمین خوردن تختی و سیف‌پور، در رفتن پای باغبانباشی، خارج شدن شناگران از دور مسابقات، مرگ سه کوهنورد در هیمالیا، مرگ يك بكسور توی رینگ، مرگ يك قهرمان پشت میز يك بار کهنه،

اعتیاد همه ورزشکار به هروئین... دنیای تاریک شکست خورده ها ...
آقامحسن با يك حلقه گل كوچك رفت طرف مهدی كه مـدال برنز گرفته
بود. حلقه ی گل را انداخت گردنش و چرخیده طرف قاسم وزیرلب گفت: «قاسم،
قاسم... بیست و چار سال كه چیزی نیس. تو هنوز خیلی وخت داری دل داشته
باش قاسم».

همه سوار شدند. آقا محسن باز هم تنها ماند .
شب بعد آقامحسن رفت به باشگاهی كه قاسم عضو آن بود، آنجا همه دور
هم جمع شده بودند و دلائلشان را می گفتند، یکی از نفس افتاده بود، یکی عرق کرده
بود، یکی پایش در رفته بود، یکی آمده بود بدل بزند زمین خورده بود و قاسم ..
قاسم می گفت: اصلاً نفهمیدم چطور شد دنیا دور سرم چرخید و صدای سوت را شنیدم.
آخر شب راه افتادند توی كوچه. كمی ول گشتند و بعد یکی یکی، سرد از هم
جدا شدند. آقا محسن خودش را دنبال آنها می كشید. كمی عقب راه می رفت
و به نیم رخ قاسم نگاه می كرد: «قاسم، قاسم، قاسم جون... غصه نخوری ها.
دفعی دیگه، دفعی دیگه.»

سرخیابان همه رفتند. خیابان خلوت شد. خلوت و غمناك .
قاسم از زیر چشم نگاهی به آقامحسن انداخت. آقامحسن نگاه قاسم را
خجولانه جواب داد و غمناك لبخند زد .
قاسم يك قدم به آقامحسن نزديك شد، آقا محسن مسحور ایستاده بود
و می لرزید .

قاسم آهسته گفت: ببینم جوون تو کی هستی ؟
- من... من... من محسن كفاشم.
- چيكاره ای؟ یعنی منظورم اینه كه چی از من می خواهی ؟

—هیچی... هیچی نمی‌خوام. می‌خواسم بهتون بگم که عیبی نداره. می‌دونین؟
ایشالا دفعه‌ی دیگه .

—آره... می‌دونم... دفعه‌ی دیگه. دفعه‌ی دیگه‌ام نشد دفعه‌ی دیگه.

آقا محسن خندید: آره دیگه قاسم آقا آدم نباس نوبزنه .

—خب ببینم، حالا بیکاری؟ زودی نمی‌خوای بری خونه؟

—نه، نه... من نمی‌خوام برم خونه .

—خب می‌آی بریم به چتول عرق بخوریم و گپ بزنیم؟ اما فقط به چتولا.

—آره... آره... خیلی خوبه.

—کجارو بلدی که خلوت باشه؟ حوصلم از دس همه‌ی اینا سررفته.

—نبش کوچه‌ی خودمون. خیابون بی‌سیم نجف آباد. دورنيس آقا قاسم؟

—نه خیلیم خوبه....

—آخ قاسم... چقدر منتظر بودم که ببری. چمنده برات دعا کردم.

—عبدناره آقا محسن، عبدناره. گذشته هارو ولش. به چیزی یاد گرفتیم دیگه.

مگه نه؟

—آره، خیلی خوبه.

—ببینم توچی گفتی؟ گفتی من و تو هر دو تویه روز و یه سال به دنیا اومدیم؟ یعنی

هم سن هم سنیم؟

—آره قاسم، به مرگ بی‌بیم راس می‌گم. راسی قاسم می‌دونی بی‌بیمو فرستادم

شابدول عظیم برات شم نذر کرد؟

—اینو که یه دفعه دیگه‌ام گفتی. اگه زودتر گفته بودی، اگه اون روز که می‌رفتم

اینو بهم گفته بودی لا مصب... من اون بابارو خاك می‌کردم. نمی‌ذاشتم اینجوری بشه.

—خب عبدناره... خاصیت اون شما بمونه واسه‌ی دفعه‌ی دیگه.

—بمونه... بمونه جون آقا محسن که نمی‌دونم چن ساله منو می‌شناسه دفعه‌ی

دیگه هر کی بیاد جلوم ضربه ش می کنم.

- بایسم بکنی... راسی قاسم می دونی چن ساله که می شناسمت؟ از اون کشتی که تو باشگاه تاج گرفتی... یادته؟ هیجده سالت بود.
- تومنو با این حرفات ضربه کردی آق محسن. قرار بود منو بیشتر خجالت ندی دیگه.

- باشه قاسم. باشه. بین قاسم! فردا یا به روز دیگه به تک پا بیا دکون من واستایه کفش بدوزم. بدت نمی آد که؟

- نه، خیلی هم خوشم می آد. مال تو حتماً راحت تر از ایناس.
- بین قاسم! پس تنگ غروب بیا که سرم خلوت تره. عیبی نداره؟
- نه، فردا نزدیک غروب میام، حتماً.
- قاسم... قاسم...

- چیه آق محسن؟

- هیچی... فقط فکر می کردم که خودتی یانه؟ این دفعه دیگه خودتی یانه.
من به عمر بانو نشستم و پاشدم، همه ش تو خیال... واخ که چه پدری ازم دراومد.
- آره... می فهمم. این دفعه دیگه خودمم. بزن تو گوشم تا باورت بشه!
- قاسم... قاسم...

- چیه آق محسن؟

- هیچی، هیچی، فقط اسم تو می گم. باز می گم... باز می گم فقط دارم می گم: قاسم... قاسم... قاسم.

- پرنده فقط يك پرنده بود
- هوشنگ گلشیری

روزی بود روزگاری و شهری بود به اسم « علی آباد » که چنین بود و چنان... تا آن روز که همه‌ی مردم این شهر از بهار و پاییز ، طلوع و غروب و خلاصه از اینکه بهارها، این همه صدای پرنده و چرنده توی گوشه‌اشان زنگ بزند و پاییزها این همه برگ زرد جمع کنند، جان‌شان به لب رسید، آمدند و هرچه آهن پاره و بادیه و بشقاب و کفگیر داشتند ریختند توی يك کوره‌ی بزرگ بزرگ و بعد دادند دست فلز کارهای شهر. آنها هم نشستند و يك تاق‌کنده‌ی ضربی درست کردند برای سقف شهر. با دویست سیصد تا هواکش و همه‌ی خانه‌ها، چراغ‌های آویزان و لامپا و زنبوری و مهتابی را آوردند، خرد کردند و دادند يك کوره‌ی بزرگ درست کردند و يك روز با سلام و صلوات بردند زیر تاق شهرشان آویزان کردند و برق قوی و خیره‌کننده‌ای را دواندند توش. آن وقت بود که رفتند سراغ درختها و پرنده‌ها و اعلامیه پشت اعلامیه که :

« هر يك از آحاد مردم این شهر موظف و مکلف است که در اسرع وقت یکی از اشجار شهر را ریشه کن کرده به خارج شهر حمل کند و الا طبق تبصره‌ی... ماده‌ی... »

حکم ، حکم زور بود، اگر آنجا بودی می‌دید که چطور یکی یکی مردم با بیل و کلنگ واره و مته افتاده اند به جان چنارهایی که سالهای سال، بهارها سبز

می شدند و پاییزها برگهاشان را که مثل پنجه‌ی سرگل دسته‌ها بود، ولو می کردند
توی خیابانها، و یا صف دراز مردم را می دیدی که چطور درختها را کول کرده
بودند و از دروازه‌های شهر می بردند بیرون و بچه‌ها و پیرزنهای هم‌گلدان‌های
بزرگ و کوچک نرگس و یاس... را می ریختند توی گودالهای بیرون شهر. بعد
هم حکم شد که حالا نوبت پرنده‌هاست و ماهی‌ها و مرغ‌ها و سنگ‌ها و گربه‌ها...
ویک هفته تمام، ده بیست تا ماشین باری راه افتادند دور شهر، هر کدام بندوق
مرد کت و کلفت که قفس قناری‌ها و بلبل‌ها... و ظرفهای پر از ماهی را می گرفتند
و مثل سیب زمینی می ریختند روی هم، یا کتونه‌ی مرغها و کبوترها را بار می کردند
و سنگ‌ها و گربه‌ها را توی کیسه‌ی گونی کرده بودند. روی هم می چیدند و یک ماه
نگذشت که دیگر توی همه‌ی شهر «علی آباد» یک وجب خاک پیدا نمی شد و یک
ساقه‌ی سبز علف یا یک پرنده‌ی کوچک. و حالا شهر شده بود یک شهر نمونه؛ نه شبی
داشت نه پاییزی، درست مثل کشور همیشه بهار توقصه‌ها. خیابانهای پاک و پاکیزه‌اش
مثل آینه می درخشید. توی آن همه کوچه پس کوچه نه درشکه‌ای بود و نه یک
گاری اسبی و راست راستی هر چه می گشتی و گوش به زنگ می ایستادی نه واق
واق سگی را می شنیدی و نه قوقولو قوی خروسی که مردم را صبح سیاه سحر از
خواب خوش زابرا کند.

مردم سربه راه شهر، سر ساعت ۸ که بوق کارخانه‌ها بلند می شد، یک چیزی
خورده و نخورده، لباسهاشان را می پوشیدند و آویزان می شدند و به تراموائی،
اتوبوسی، چیزی و می رفتند سر کارهاشان. و ظرفهای ساعت ۱۷ جوانها بادوتا
ساندویچ و یک پپسی توی سینماها پلاس بودند و یا می رفتند توی میدانهای شهر،
می ایستادند و به تماشای درختهایی که از سنگ تراشیده بودند و برگهاشان،
حلبی‌های سبز سیر بود و یا نگاه می کردند به پرنده‌های فلزی روی شاخه‌های

درختها و چراغهای رنگارنگ نئون و عکسهای لخت و مادرزاد ستاره‌ها. تا آن ساعت که بلانازل شد. بله، بی‌شک و شبهه بلا بود. آن هم يك بلای آسمانی. یعنی خیلی از مردم شهر ایستاده بودند توی میدان بزرگ و نگاه می‌کردند به فواره‌ها و مرغابی‌های پلاستیکی و درختهای سنگی که يك دفعه میان آن همه پرنده‌ی ریز و درشت فلزی، چشمشان افتاد به يك قناری کوچک که درست و حسابی آواز می‌خواند و بالهای زرد و قشنگش را به هم می‌زد. و برای همین بود که يك دفعه زنگ‌های خطر را به صدا در آوردند و پاسبان‌ها با آن لباس‌های نو و براقشان ریختند توی میدانها و کوچه‌ها و خانه‌ها و هرسوراخ و سمبه‌ای را گشتند.

همه جا را گشتند حتی توی زیرزمین خانه‌ها و لای همه‌ی خرت و پرت صندوقها را، اما پیداش نکردند که نکردند، ناز بهیچ کس هم نفهمید که این قناری کوچک با آن بالهای زرد و قشنگش از کجا آمده بود؟ دروازه‌ها را بسته بودند و تمام باغ و برها هم که شده بود خانه و هتل و کافه، تاق ضربی هم که يك دست بود و بی درز، برای همین بود که ریش سفیدهای عصابه دست شهر نشستند و عقل‌هاشان را سرهم کردند، آن وقت بود که فهمیدند این بلا از کجا بر سر شهر نازل شده.

گفتند و نوشتند که:

« این پرنده فقط از دروازه‌های شهر آمده است . »

اما آنها دم هر دروازه‌ای چند تاششلول بند گذاشته بودند و یکی يك تور سیمی و يك چماق سر نقره داده بودند دستشان، پس حتماً این پرنده توی قطار گونیهای برنج و گندم و بنشن بوده، یا شاید يك شیرپاك خورده‌ای از شهرهای همسایه، يك تخم قناری را گذاشته يك گوشه‌ی دنج و گرم و بعد، این تخم کوچک

پرنده شده و از انبار شهر پریده و آمده . نشسته روی شاخه‌ی يك درخت سنگی و شروع کرده به خواندن و بالهای زرد و قشنگش را به هم زده .

برای همین بود که زنگهای خطر را به صدا در آوردند و ریختند توی کوچه‌ها و خانه‌های مردم و اگر تو آنجا بودی ، می‌دیدي که چطور بی‌هوا می‌ریختند توی خانه‌ات ، این‌جا را بگرد ، آنجا را بگرد ، توی پستو را ، توی صندوق را ، توی زیرزمین را ، پشت قفسه‌های کتاب را ، حتی از سربقچه‌ی بسته‌های بی‌بی‌جونها که قصه‌های قشنگی از پرنده و ستاره و سنگریزه بلد بودند ، نمی‌گذشتند . اما مگر می‌شد پرنده‌ای به آن کوچکی را پیداش کرد .

پیش می‌آمد که کارگرها سرگرم کار بودند و صدای دستگاہها بلند بود و سواریهایی ریز و درشت مثل جوجه از دهانه‌ی کارخانه می‌آمدند بیرون که يك دفعه ، یکی از آنها مات مات ، زل می‌زد به يك گوشه و آن وقت از این گوش به آن گوش و دقیقه نمی‌گذشت که همه دست از کار می‌کشیدند و می‌ایستادند به تماشای قناری کوچک که بالهای زرد و قشنگی داشت . اما تا زنگ خطر کارخانه به صدا در می‌آمد و ماشینهای آتش‌نشانی مثل اجل معلق سر می‌رسیدند و پاسبانها با آن لباسهای آبی و باتومهای نو و برافشان می‌ریختند توی کارخانه ، قناری مثل يك چکه‌ی آب ، توی زمین فرو می‌رفت ، آنها هم همه‌ی کارگرها را می‌ریختند بیرون و درهای کارخانه را می‌بستند و سرتلمبه‌های بزرگ د.د.ت D.D.T را می‌گرفتند توی سالن کارخانه . اما باز دوسه ساعت دیگر می‌دیدي قناری كوچك با آن بالهای زرد و قشنگش می‌آمد و می‌نشست روی سر شیر سنگی روبروی عمارت شهرداری و شروع می‌کرد به خواندن و هنوز صدای پای پاسبانها روی سنگ فرش پاك و براق شهر بلند نشده بود که مردم سرب‌راه شهر ، آویزان می‌شدند به ترامواها و اتوبوس‌ها و در می‌رفتند و قناری هم می‌پرید و می‌رفت و درست

ساعت ۱۷ و ۱۸، بازتوی میدانهای شهر پیداش می‌شد.

بچه‌های کوچولوی شهر هم که سرهاشان پر بود از قصه‌های پرنده‌ها و دلشان غنج می‌زد برای يك قناری كوچك و قشنگ که بگیرند توی مشت‌هاشان و یا يك گربه که بگذارند روی پاهایشان و ناز کنند، و یا يك گلدان با يك ساقه‌ی نازك گل نرگس... آن وقت ساعت ۸، عوض آنکه کتابهایشان را (که پر بود از عکسهای درختهای سنگی و دودکش‌ها و شکل شمایل پاسبان‌ها) بزنند زیر بغلشان و مثل بچه‌ی آدم بروند روی نیمکت‌های آهنی کلاسها بنشینند و به معلم‌های باسوادشان که همیشه‌ی خدا يك عينك پرسی توی صورتهاشان ولو بود، گوش بدهند و معادله‌های چند مجهولی را حل کنند، یاغی شده بودند. بله درست و حسابی پا پیچ مردم شهر و اولیای محترم شهر «علی آباد» شده بودند، یعنی از ساعت ۵ و ۶ که هیچ تنابنده‌ای بیدار نبود. راه می‌افتادند توی کوچه‌ها و میدان‌ها دنبال قناری کوچکی که بال‌های زرد و قشنگ داشت.

تازه همه‌ی اینها به کنار، طرفهای ساعت ۱۶ و ۱۷ که روزنامه‌ها در می‌آمد؛ تمام صفحات اولشان پر بود از عکس‌های قدونیم قد قناری که مثلاً نشسته بود روی تاق يك اتوبوس و طبقه و یا روی مجسمه‌های رنگ و وارنگ میدان‌ها. و سرمقاله پشت سرمقاله بود که درباره‌ی «زحمات طاقت‌فرسای مأمورین برای نابودی قناری كوچك با بالهای زرد و قشنگ» به چاپ می‌رسید. دست آخر، ریش سفیدهای شهر بسکه نشستند و چای و بیسکویت خوردند و کمیسیون پشت کمیسیون و گزارش پشت گزارش، از ناافتادند و نوشتند و گفتند که: «ما عقلمون به این کار قد نمی‌ده» و برای همین بود که روزنامه‌ها با حروف درشت ۷۲ نوشتند که:

« ریش سفیدها زه زده اند »

آن وقت بود که پسر بچه ها، شیر شدند و تیر کمان ها را علم کردند و افتادند به جان پرنده های فلزی و مرغابی های پلاستیکی و چراغ کت و کلفتی که زیر تاق ضربی شهر «علی آباد» آویزان بود. و یکی از همان گلوله های گرد آهنی بود که درست خورد به گوشه ی راست چراغ و بی بی جونها گفتند که چراغ هم مثل خورشید يك چشمش کور شد. سپورهای شهرداری هم از بس عروسك و گل های پلاستیکی و پرنده های فلزی از توی کوچه پس کوچه های شهر جمع کرده بودند، خسته شدند و از همان وقت بود که اسفالت يك دست كف میدان های ورزش و خیابان ها و کوچه ها، ترك خورد و علف سبز و روشنی از زمین بیرون زد و تاق ضربی شهر «علی آباد» نشت کرد و يك دفعه مردم حس کردند که دوباره باران، بله نم نم باران، درست و حسابی روی سرشان می ریزد و بوی نا، شامه شان را قلقلک می دهد.

کم کم داشت کار، آب باز می کرد و پرونده ی قناری كوچك با بال های زرد و قشنگ آن قدر قطور و قطور شده بود که دیگر توی همه ی اتاق های بایگانی بزرگ شهر، جای سوزن انداز نبود. تا آن که يك روز ساعت ۸ هرچه زنگ خطر بود به صدا در آوردند و هرچه پاسبان و پایش آتش نشانی بود، ریختند توی خیابان ها و کوچه های شهر «علی آباد» و مردم را از خانه ها و کارخانه ها و عرق خوری ها کشیدند بیرون و بعد که جیب و بغل زن ها و مردها و بچه ها را خوب خوب گشتند، دروازه ها را باز کردند و همه را ریختند بیرون. و همه ی پاسبان ها و پلیس های آتش نشانی، با ماسك و تلمبه های بزرگ دود رفتند توی شهر و دروازه ها را کیپ کیپ بستند. و هرچه مردها و زن های شهر «علی آباد» با مشت زدند به دیوارهای شهر و بچه ها گریه کردند، هیچ کس دروازه ها را باز نکرد که نکرد.

بله، دروازه ها را بستند کیپ کیپ و هواکش ها را خاموش کردند و با آن

تلمبه‌های بزرگ، که پر بود از گرد د.د.ت ریختند توی شهر و از این‌خانه به آن خانه... خلاصه همه‌ی سوراخ سمبه‌های شهر را ضد عفونی کردند و درزهای تاق ضربی شهر را گرفتند و اسفالت‌ها را لکه‌گیری کردند و چراغ‌ها را باز راست و ریس کردند و دوباره برگ‌های سبز حلبی و پرنده‌های فلزی را نشانند روی شاخه‌های درخت‌های سنگی و یک رنگ آبی سیر قشنگ قشنگ زدند به تاق و چند تا ابر سفید سفید ولو کردند توی آن و وقتی که یک هفته تمام گذشت و دیدند که خبری از آن قناری كوچك بابالهای زرد و قشنگ نیست، دروازه‌ها را باز کردند.

بله، دروازه‌ها را باز کردند، باز باز. و پاسبان‌ها با آن لباس‌های آبی و باتوم‌های نو و براقشان، ایستادند دم دروازه‌ها و یکی یکی، بله یکی یکی... پشت سر هم... وجیب و بغل همه‌شان را...

بله اما همه‌ی مردم شهر «علی آباد» رفته بودند و هیچ تنابنده‌ای بیرون دروازه

نبود.

- دیوار
- جمال میرصادقی

بالای پله‌ها ایستاده بود و بربرنگاه می‌کرد اما چیزی دستگیرش نمی‌شد. چشمهای خواب‌آلود و حیرت زده‌ی خود را باز کرده بود و محو تماشا شده بود.

دیروز «اینها» را از اینجا نمی‌دید. همه چیز پیش چشمهایش عـرض شده بود. چیزهای باورنکردنی و تازه‌ای می‌دید که روزهای دیگر ندیده بود. با خوشحالی ایستاده بود و نگاه می‌کرد و گویی آنچه را که در چشم‌اندازش بود، می‌بلعید.

سودابه نوی حیاط خودشان دور باغچه‌ها می‌گشت و با آب‌پاش گلی و کوچک خود، گلها و سبزه‌ها را آب می‌داد. منیژه خواهر بزرگ‌اوه‌م، لب حوض نشسته بود و دندانهایش را مسواک می‌کرد.

همانطور که بی‌حرکت و خوشحال به زرده تکیه داده بود، همه‌ی اینها را می‌دید. اما دیروز هیچکدام را، نه سودابه را که با آب‌پاش گلی خود دور باغچه‌ها و گلدانها می‌گشت، نه منیژه را که لب حوض نشسته بود و دندانهایش را می‌شست، نمی‌توانست ببیند.

تعجب برش داشته بود، نمی‌دانست چرا امروز اینطور شده و چه اتفاقی

افتاده است .

هنوز اول صبح بود و روشنایی شیری و براقی روی آسمان را گرفته بود . خورشید تازه داشت مثل يك توپ قرمز از پایین آسمان پیدا می شد . سر و صدای گنجشکها حیاطها را برداشته بود . چند بار با خنده و خوشحالی دستهایش را به طرف سودابه تکان داد و صدایش کرد :

- سودی ... منومی بینی ... سودی ...

اما سودابه به کار خود سرگرم بود . صدای او را نشنید . چند پله دیگر که پایین آمد از تعجب دهانش بازماند . حیاطها سربه هم آورده و خانه هایشان یکی شده بود . به جای دیوار ، تلی از آجرهای شکسته و پاره های خشت و خرده های گچ روی هم ریخته بود . از پله ها پایین دوید . خوشحال بود . بازتوی حیاط دوید . پایش پیچید و افتاد ، پدرش او را دید و به طرفش آمد . از زمین بلندش کرد و سرزانوهای او را تکاند و گفت :

- زود باش ، نمکها را جمع کن ... زود !

مامانش داد زد :

- یواش تر بچه . چه خبرته ، مگه سر آوردی ؟

با اینکه پایش درد گرفته بود ، گریه اش نیامد . اگر روزهای دیگر بود ، همانجایی که زمین خورده بود ، می خوابید و گریه را سرمی داد . از جا بلند شد و خندید و توی اتاق آمد .

مامانش که برایش چسای می ریخت ، به او گفت که دیشب باد دیوار را خراب کرده است . پدرش که مشغول پوشیدن لباسهایش بود ، با اوقات تلخی گفت :

- همین امروز باید اوستاعباس را ببینم که بیاد دیوار را بسازه ، به کس

دیگه ای نمی شه اطمینان کرد .

سیروس ، برادر بزرگش که خود را بعد از پدرش مردخانه حساب می کرد ،
صدایش را صاف کرد و گفت :

– بله دیگه ، تو این دور و زمونه به کسی نمی شه اطمینان کرد . عجب
روزگاریه .

ماما نش استکان چای را جلو او گذاشت :

– خدایی بو : که شبانه ریخت و برو بچه ها خواب بودند . . .

سیروس ابروهایش را به نشانه ی تعجب گره زد و گفت :

– هوم . . . خیلی عجیبه . . . دیوار به این محکمی از یک باد خراب بشه . . .
در همین لحظه سودابه به دنبالش توی اتاق آمد که برای بازی به خانه ی
آنها بروند . بی آنکه در کوچه را باز کند ، یک مرتبه توی اتاق
آنها آمده بود ، نیشش باز شده بود و یک ریز می خندید .

وقتی که در کنار هم راه افتادند و از اتاق بیرون آمدند ، سودابه با
خنده گفت :

– می دونی ناصی ؟ دیشبی باد آمده دیوار حیاط را خراب کرده ! . . حالا
دیگه می شه همینطوری بیایی خانه ی ما . . .

ناصر هم با خنده و تعجب پرسید :

– باد دیوار را خراب کرده ؟! چطوری خراب کرده ؟

سودابه گفت :

– خوب ، خراب کرده دیگه !

بهمن برادر کوچک سودابه ، آمد سر راهشان ، لباس تنگ و کوتاهی

پوشیده بود .

پاهای كوچك و سفیدش لخت و شكمش جلو آمده بود. يك قاچ خربزه دريك دست و يك سیب سرخ و گنده توی دست دیگرش داشت. کنار ناصر به راه افتاد و با نیش باز گفت :

- می دونی ناصی، باد آمده دیوار را خراب کرده ؟

طولی نکشید که همه چیز مهمان بازیشان رو بر اه شد. يك قالیچه زیر سایه ی یکی از درختها پهن کردند و چهارزانو، مثل آدمهای بزرگ، با ادب و اخم کرده روی قالیچه نشستند. سودابه سماور كوچكش را آتش کرد. ناصر هم مقداری زرد آلو و گیلای از مامانش گرفت و با قاچ خربزه و سیب بهمن همه چیزشان جور شد و به شادی فروریختن دیوار جشن مفصل گرفتند !

سودابه خانم، عروس شد و گل به سرش زد و ناصر خان هم، داماد شد و چهارزانو و سر به زیر نشست و آقا بهمن هم ساق دوش او شد. پروانه خانم، دختر دایی سودابه که با مامانش به منزل آنها به مهمانی آمده بود، مادر عروس شد، زیر بازوی عروس خانم را گرفت و سر و زلفش را درست کرد و به لبهایش برگ گل لاله عباسی چسباند و او را بالای مجلس، کنار آقا داماد نشاند. آن وقت لی لی لی و «ایشالا مبارك بادا» ی آنها به آسمان رفت. سماور هم قل قل به جوش آمد و از ته دل شروع به آواز خوانی کرد و خوشحالی خود را به آنها نشان داد و گنجشك های نقلی، از درخت های توی خانه ی سودابه، پرمی زدند و می رفتند روی درخت های خانه ی آنها و مثل توپ های كوچك روی شاخه ها بالا و پایین می پریدند، بعد دوباره سر به دنبال هم می گذاشتند و پرمی کشیدند و می آمدند روی شاخه های بالای سر سودابه و جيك جيك شان را با هم سرمی دادند. مثل این بود که آنها هم به شكرانه ی فروریختن دیوار جشن گرفته اند.

تا ظهر که به زور از هم جدا شدند، زدند و کوبیدند و ورقصیدند و خندیدند و

از بکدیگر پذیرایی کردند .

وقتی ناصر از حیاط آنها به خانه‌ی خودشان آمد، همه چیز را بادهان پر خنده برای مامانش تعریف کرد .

۲

حالا پشت پنجره ایستاده بود و با غصه به حیاط نگاه می کرد. چشم هایش دیگر نمی خندید. لب هایش شل و آویزان شده بود. دلش می خواست بهانه بگیرد و گریه کند .

حیاط ها مثل گذشته از هم جدا می شد. دیواری نو و آجری از میان آنها سر بیرون می آورد و آنها را از هم می برید .

ناصر می دید که دوباره حیاطشان مثل روزهای اول، كوچك می شود، خیلی كوچك، با خودش می گفت :

— آره دیگه كوچولو كوچولو شده، درست مثل يك قفس ...

مامانش همیشه سرباباش داد می زد :

- خدایا، کی می شه از این خانه نجات پیدا کنیم، آخه مرد، تو هم يك فکری بکن، این که خانه نیست، قفسه ...

حالا چقدر غصه داشت. فکر می کرد که دیگر نمی تواند با سودابه و بهمن گرگم به هوا بازی کنند و مثل ماهی های حوض سربه عقب هم بگذارند. به سرو کول هم بپرند و خنده کنان و نفس نفس زنان دنبال هم از این سر حیاط به آن سر حیاط بدونند و فضا را از فریادهای شادمانه‌ی خود پر کنند .

دل كوچكش پراز غم شده بود. می خواست بهانه بگیرد، قهر کند، لیج کند، نحسی کند، نق بزند و همه چیز را به هم بریزد و بشکند و صدای بابا و مامان را در بیاورد .

پشت پنجره ایستاده بود و میله‌های آهنی را با دستهایش می‌فشرد و مثل بچه‌های دوسه‌ساله لب برچیده بود. انگار که برای کار، یک‌بی‌تری، دعواش کرده بودند. بغض‌گلویش را می‌فشرد و دلش می‌خواست گریه کند. چشم‌های پر بغض و کینه‌اش به دیوارنوساز، به بنا و عمل‌ها خیره شده بود، از همه‌ی آنها، از دیوار و بنا و عمل‌ها نفرتش می‌گرفت. از حرصش به آنها لج می‌کرد، هرچه از او می‌خواستند، هرچه از او می‌پرسیدند و هر پیغامی که برای بابا و مامانش داشتند، همه را نشنیده می‌گرفت. گاهی مشت‌مشت شن و خاک و سنگ ریزه برمی‌داشت و به سروصورت آنها می‌زد و فرار می‌کرد. بارها او را صدا کرده بودند :

- آقا کوچولو... آقا پسر... زنده باشی. یه چیکه آب خوردن برای ما بیار. بدو باریک‌الله، خیلی تشنه‌ایم.

اما او اعتنایی نمی‌کرد، پشتش را به آنها می‌کرد و می‌رفت. دلش می‌خواست همان‌طور که مشغول بالا بردن دیوار هستند، از آن بالا بیفتند و دست و پایشان بشکند یا دیوار روی سرشان خراب شود و همه‌شان زیر آن بمیرند، غصه‌دار آرزو می‌کرد :

- الهی بمیرند، الهی همه‌شون بمیرند...

دیگر نمی‌توانست به‌خانه‌ی سودابه برود. عمل‌ها و دیوار، راه را براو بسته بودند. در آن حال که بغض‌گلویش را می‌فشرد، چندین بار به طرف درکوچه رفت که خود را به سودابه و بهمن برساند و بازیشان را از سر بگیرند اما درکوچه بسته بود و دستش به قفل نمی‌رسید. اگر درکوچه هم باز بود، جرأت بیرون رفتن را نداشت. بابا اگر می‌فهمید که او بی‌اجازه از خانه خارج شده، کتکش می‌زد، و چند روز با او قهر می‌کرد و صبح جمعه هم او را به سینما نمی‌برد.

تازه، اگر هم پیه کتک و قهر بابا را به تن می‌مالید و به کوچه می‌رفت، در

خانه‌ی سودابه را چه کسی باز می‌کرد؟ درد او یکی‌دوتا نبود. غصه‌اش تمامی نداشت.

باخشم و اندوه به دیوار و عمه‌بناها نگاه می‌کرد و همه‌ی بدبختی خود را از چشم آنها می‌دید.

پیش از این که دیوار خراب شود، به تنهایی خو گرفته بود. صبح تا عصر در حیاط خودشان می‌پلکید و با خودش ماشین بازی، تیل بازی و سه‌چرخه‌سواری می‌کرد، با خودش حرف می‌زد و راه می‌رفت، با درخت‌ها و آجرهای کف حیاط و ماهی‌های توی حوض قهر و آشتی می‌کرد، هیچ احساس خستگی و دلتنگی نمی‌کرد. گاهی عصرها با پدر و مادرش به گردش می‌رفت، اما حالا از همه‌ی سرگرمی‌های گذشته دلش زده شده بود و از تنها بازی کردن خسته و بی‌حوصله می‌شد. هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید چه احتیاجی به دیوار هست و چرا پدرش این همه در ساختن آن اصرار دارد. آن چند روزی که دیوار خراب شده بود، همه‌ی آنها راحت‌تر بودند. آن روزی که مادرش سبزی خشک کردنی خریده بود، مادر سودابه و منیژه و همه آمدند و نشستند و با بگو و بخند همه را تا عصر پاك کردند. مامانش می‌گفت اگر آنها نبودند پاك کردن سبزی‌ها چهار پنج روز طول می‌کشید. یا هنگامی که مادر سودابه پرده‌های اتاقشان را می‌کوبید، مامانش به کمک او رفت. تازمانی که دیوار از نو ساخته نشده بود، شب‌ها توی حیاط فرش می‌انداختند و سماور را آتش می‌کردند و او را به دنبال پدر و مادر سودابه می‌فرستاد و به او می‌گفتند:

— برو بگو بابام سلام رساند و گفت اگر کار لازم می‌ندارید تشریف بیاورید

خانه‌ی ما... این دوسه‌شبهه دور هم جمع باشیم.

مامان‌هایشان در بیشتر کارها، در آرایش کردن، در بریدن و دوختن لباس-

هایشان، در خرید کردن، زینت دادن اتاق‌ها، لباس پوشیدن، باهمدیگر مشورت

می کردند. همه از دیدار هم خوشحال بودند و به یکدیگر مهر و محبت بیشتری نشان می دادند و قربان صدقه هم می رفتند.

اما پیش از آن که باد دیوار را خراب کند، وضع به این حال نبود. شاید هفتۀها می گذشت که همدیگر را نمی دیدند. دور هم جمع شدن و گفتن و خندیدن هم که جزو خیالات بود.

اگر گاهی از روی دلتنگی از پشت دیوار یکدیگر را صدا می کردند، مثل این بود که دیوار صدای آنها را برای خودش نگه می داشت و عوض آن صدای خفه و غریبه از خود بیرون می داد. جوابی هم که به این صدای آمد خشک و بی مهر و نارسا بود. مثل این بود که دوتا آدم بیگانه یا دیوار آن طرفی با دیوار این طرفی حرف می زدند.

برای همین بود که غصه اش گرفته بود، از کار آدم های بزرگ هیچ سردر نمی آورد. برای همین بود که می خواست لج کند، نحسی کند، همه چیز را به هم بریزد و بزند زیر گریه. دلش می خواست سربه دنبال سودا به بگذارد و نفس زنان در حیات بدود و حیات را از سر و صدا و جیغ و دادش پر کنند. دلش می خواست ...

دلش خیلی چیزهایی خواست که آدم های بزرگ به او نمی دادند. بزرگ ها جلوی همه ی آن چیزهایی که او می خواست، ایستاده بودند و ابروهایشان را سگرمه کرده بودند که او را دعوا کنند، توپ و تشر بزنند و غصه دارش بکنند. يك بار به دامن مامانش چسبید و التماس کرد:

— مامان تو بگو بتول بیاد در را برام باز کنه ... می خوام برم با سودی بازی

کنم، بگو بیاد ...

و مامانش تشر می زد:

— چه غلط ها، از کی یاد گرفتی که بری خانۀ مردم شتره بزنی، برو خودت

تنهایی بازی کن، بدوبینم.

نفهمید که چرا مامان دعوايش کرد. او که کاربدي نکرده بود. او که نمی-خواست درخانه‌ی مردم شتره بزند. فقط می‌خواست با سودابه و بهمن بازی کند. دلش پراز غصه شد. دوباره برگشت و پشت پنجره آمد و به دیوار نیمه کاره به بناهای چاق و گنده و عمله‌ها، به درخت‌ها که بادتوی آنها مثل جیرجیرك‌ها «سی سی... سی سی» می‌خواند، نگاه کرد.

همه مشغول بودند، دیوار مشغول بالارفتن، بناها مشغول ساختن و عمله‌ها مشغول نیمه‌بالا انداختن. فقط باد بود که بیکار توی درخت‌ها نشسته بود و برای خودش آواز می‌خواند، مثل این بود که دیگر دوست نداشت، خودش را به دیوارها بزند و آنها را خراب کند. مثل اینکه هیچ دلش نمی‌خواست به طرف دیوارنوساز آجری حمله‌ور شود. خوش داشت که آن بالا، روی شاخه‌ی درخت‌ها بنشیند و دیوار را تماشا کند و يك ریز خودش را روی شاخه‌ها تاب بدهد و از این‌بر به آن‌بر برود.

ناصر زیرلب گفت :

- دیگه نمی‌آد دیوار را بخوابونه. دیگه نمی‌خواد بیاد... دیگه ترسیده... دیوار داشت به بلندی گذشته‌ی خود می‌رسید. بناها و عمله‌ها تندتند کار می‌کردند، از نردبان بالا می‌رفتند، نیمه‌بالا می‌انداختند، گل درست می‌کردند، گچ می‌ساختند، می‌رفتند و می‌آمدند و دیوار بالا، بالاتر می‌رفت.

ناصر هنوز می‌توانست با چشم‌های غم‌زده‌اش، گوشه‌ای از حیاط آنها را تماشا کند. منیژه، خواهر بزرگ سودابه را می‌دید که روی ایوان نشسته لباس‌هایش را اتومی کند. لباس‌های رنگ وارنگ، درهم و برهم دوروبرش ریخته بود. سرش می‌جنبید و رشته‌های مویش را به هر طرف می‌ریخت. موهایش شانه‌نکرده به هم ریخته بود. صورتش اخم داشت. مثل این بود که دعوايش کرده باشند. اوقاتش تلخ بود و دیگر مثل آن روز نمی‌خندید، مثل آن روز خوشگل و خوشحال نبود.

آن روزموهای سیاهش، دسته دسته بالای سرش، پهلوی هم مثل سه چهار تاسار خوابیده بود. به نظرش می رسید که اگر به طرف او برود، سارها از خواب می پرند و پرواز می کنند. شاید برای همین بود که سیروس با نوك پا، یواش یواش توی حیاط آمد و او را بغل گرفت. شاید می ترسید سارها بیدار شوند! آن روز لپ های فربه و سرخ و سفید او مثل فنجان های چینی برق برق می زد و آفتاب مثل دو گنجشگ طلایی روی آن نشسته بود.

برادرش، سیروس او را توی بغل خود گرفته بود و ماچ می کرد. ناصر پشت درخت ایستاده بود و حیرت زده به آنها نگاه می کرد. سیروس روی زمین پشت درختی نشسته بود و منیژه را مثل يك عروسك بزرگ و قشنگ روی پاهایش نشانده بود و موهایش را ناز می کرد و گنجشک های طلایی لپ هایش را می بوسید. منیژه زیر لبی می خندید و می گفت:

— ولم کن... ده، نکن!

سیروس در گوش او پچ پچ می کرد و هر دو یواشکی می خندیدند و لب ها و گلوی همدیگر را ماچ می کردند. آن وقت يك مرتبه از توی بغل سیروس بیرون پرید و در رفت و رفت.

اما حالا منیژه هیچ نمی خندید. سارهای روی سرش بیدار شده بودند و پرواز کرده بودند و به جای آنها کلاغ پیری خوابیده بود. صورتش اخم داشت. لب هایش هیچ حرف نمی زد و مثل آن روز شاد و خوشحال نبود. فقط گاهی سرش را بلند می کرد و نگاهی به دیوار که بالای رفت و به بناها می انداخت.

دیروز مامانش، وقتی کسی توی اتاق نبود و سیروس از خانه بیرون رفته بود، حرف هایی به باباش می زد. باباش سر تکان می داد و لبخند می زد. ناصر از پشت در، همه ی حرف های آنها را شنیده بود. اما چیزی دستگیرش نشده بود. بیشتر حرف هایشان، درباره ی منیژه و سیروس و گرفتن منیژه بود. ناصر

نمی فهمید که منیژه چه گناهی کرده که می خواهند او را بگیرند؟ چه شکلی بگیرند؟! فکر کرد برای همین است که امروز اوقات منیژه تلخ است! از آن حیاط ناگاه صدای جیغ و فریاد بهمن بلند شد:

— یا الله من نمی خوام.... من نمی خوام.... من لج می کنم... من لج لج می کنم یا الله...

به یادش آمد که بهمن يك بار دیگر هم این «لج لج» را گفته بود. یکی از همین روزها، وقتی که به خانه ی آنها رفت تا با هم بازی کنند؛ بهمن با غصه به او گفت: — می دونی، مامانم با ما لج لجه. دیروزی که دیوار خراب نبود، با سودی خواستیم بیایم خانه ی شما بازی کنیم، مامانم نگذاشت بیاییم... سودابه گفت:

— خودش تنهایی آمد خانه ی شما ما را نگذاشت بیاییم... بهمن گفت:

— سرماها داد زد... سودابه گفت:

— دعوامان کرد گفت بچه نباید يك ریز خانه ی مردم شتره بزنه، نباید جلوش ول بشه... .

— آره همه ی اینها را گفت. گفت بچه نباید خانه ی مردم شتره بزنه... .

— ما که نمی خواستیم شتره بزنیم.

— ما می خواستیم بیاییم بازی کنیم.

— آن وقت خودش باشد آمد خانه ی شما.

— ما خودمان تنهایی بازی کردیم.

— عروس بازی کردیم.

— من داماد شدم... سودی عروس.

- هیچی خوب نبود.

- بد بد بود ...

- هیچی آواز نخوندیم. هیچی نرقصیدیم. هیچی نخندیدیم.

- هیچی هیچی...

- منیره هم دنبالش آمد. ما را نگذاشت بیاییم...

- مامانم با ما لج لجه.

حالا، توی حیاط بهمن فریاد می زد:

- من لج لج می کنم. من نمی خوام، یا الله نمی خوام...

ناصر که به فکر غم آلودی فرو رفته بود، با خودش گفت:

- آره، مامان هامون، با ما لج لجند. دارند دیوار را می سازند که ما

نتونیم بریم پیش همدیگه. من خودم می دونم...

صدایی از پشت سر به گوش خورد برگشت و نگاه کرد؛ مامانش جلوی آینه

نشسته بود. هر وقت که مامانش می خواست به مهمانی یا عروسی برود، جلوی آینه

می نشست و خودش را مثل عروسها درست می کرد. چشم هایش را خط سیاه

می کشید، به لب هایش مایک می مالید، مو هایش را منگوله می کرد، لباسهای

قشنگش را می پوشید، صورتش را سرخ و سفید می کرد و عطر می زد.

ناصر به تندی به طرف او برگشت و گفت:

- مامان!

مامانش بی آن که سر خود را برگرداند، گفت:

- ها... بابات آمده؟

- نه.

- هر وقت آمد من را خبر کن.

- کجا می خواین برین؟

- خواستگاری.

- یا الله، من هم می آم!

مامانش او را نگاه کرد وبا تعجب پرسید:

- کجا؟

-خواستگاری.

- آها... پس اینطور؟ دیگه کجا می خوای بیای، ها؟

ناصر ساکت شد. از حرفهای مامانش فهمید که التماس کردنش بی نتیجه است و او را باخود نخواهد برد. اما مثل اینکه چیزی به فکرش رسیده است و جرأت گفتن آن را ندارد، مثل اینکه حرفی مانند آتش بر سرزبانش بچسبد و دهانش برای گفتن باز نشود، مدتی این پا و آن پا شد و به صورت مامانش که سرخ و سفید شده بود، خیره خیره نگاه کرد؛ آخر طاقت نیاورد و گفت:

- مامان.

- بفرمایید.

- چرا اینها دارند میان خانه ی ما و سودابه دیوار می سازند؟

- چرا دارند دیوار می سازند؟ چه چیزها می پرسی. آخه همین طوری که

نمی شه.

- چه طوری؟

- خانه هامون بی دیوار باشه.

- چرا نمی شه مامان؟

- وای نمی دونم. دست از سرم بردار. مگه نمی بینی میان همه ی خونه ها

دیواره؟

- چرا میان همه ی خانه ها دیواره؟

- برو باز بتو بکن... اینقدر از من حرف نگیر بچه.

ناصر ساکت شد. چیزی دستگیرش نشده بود. خواست دوباره پشت پنجره برگردد اما چشم هایش برق می زد. چیزی به خاطرش آمده بود :
- مامان .

مامانش يك موی زیر ابرویش را باموچین کند و لب هایش را به هم فشرده که درد را تحمل کند.
- باز دیگه چیه؟

- آخه، اگه دیوار باشه، سیروس نمی تونه بره منیژه را ماچ کنه .

- چی گفتی؟ مگه سیروس منیژه را ماچ کرد، ها؟

چشمهای مامانش درشت و خیره به اونگاه کرد. هروقت مهمان داشتند مامانش به مهمانها شیرینی تعارف می کرد اما مهمان ها انگار سیر بودند شیرینی کم می خوردند، عوض آنها، اوزیاد می خورد چون از شیرینی خوردن هیچ وقت سیر نمی شد، آن وقت چشمهای مامانش همین طور به او خیره می شد و این نشانه ی خوبی نبود و بعد از رفتن مهمان ها از مامانش كتك مفصلی می خورد .
حالا هم از نگاه مامانش ترسید . فکر کرد بدکاری کرده که گفته آنها همدیگر را ماچ کردند. به تندی گفت :

- نه، زیر درخت ها منیژه را ماچ نکرد، تو بغلش نشاند...

- منیژه را تو بغلش نشاند؟

دهان مامانش از تعجب باز ماند و چشم هایش گرد شد. ناصر دستپاچه شد.
فکر کرد حرف بدتری زده است .

- نه، می گم نه منیژه را بغلش کرد، نه ماچش کرد .

- پس چکار می کرد؟

- هیچی فقط نازش می کرد. با هم می خندیدن : همدیگر را يك ذره هم ماچ

نمی کردند. يك ذره هم بغل نمی کردند .

- منیژه را ناز می کرد و با هم می خندیدند ؟

- نه ، مامان .

- پس چی ؟

- نه می خندیدند ، نه همدیگر را ماچ می کردند ، نه هیچ کاری دیگه می کردند .

مادرش به خنده افتاد و از اتاق بیرون رفت .

خیالش راحت شد . خطر كتك خوردن از سرش گذشته بود . برگشت و پشت

پنجره آمد و به بیرون ، به بناها و عمله ها و درخت ها ، نگاه کرد . درخت ها ، بی -

حرکت راست ایستاده بودند و سرشان را به هوا بلند کرده بودند . انگار داشتند

اذان می گفتند . باد دیگر میان درختان «سی...سی» آواز نمی خواند و روی

شاخه ها تاب نمی خورد . فهمید باد ترسیده و از میان درخت ها ، رفته...دررفته .

دش از غم و درماندگی فشرده شد . هیچ کس نبود به کمکش بیاید ، هیچ کس .

جلوی چشم های غم زده اش دیوار مثل دیو بود و باخم به او نگاه می کرد .

همان طوری که با ترس و لرز به دیوار نگاه می کرد ، با خود گفت :

- آره ، مثل دیوه ، درست مثل دیوه... .

سر شاخه ها و روی برگها ، آفتاب زرد و بی مهر غروب مثل صدها فناری

نشسته بود که دسته دسته به آسمان پرواز می کردند . آن وقت مثل اینکه برگ ها

و شاخه های تاریك و خالی ، برمی گشتند و به او نگاه می کردند . همه به او نگاه می -

کردند... درها ، درخت ها ، دیوارها ... همه اخم کرده بودند و با او سر دعوا

داشتند .

ترسید و از پشت پنجره برگشت و توی حیاط آمد . با بیزاری از کنار بناها

و عمله ها گذشت ، بی آنکه نگاهی هم به آنها بکند ، به طرف اتاقهای آن طرف

حیاط رفت.

میان راه، يك مرتبه ایستاد و بانگهای تند و تیز به بناها و دیوار سفید خیره شد. برق خوشحالی در چشمهایش دوید، دولا شد و دستش را با احتیاط روی پاره آجر پیش پایش گذاشت. اما وحشت سرا پایش را فرا گرفت، بلند شد و با دلهره و نگرانی این برو آن بر خود نگاه کرد. هیچ کس متوجه او نبود. هیچ کس به او نگاه نمی کرد. خیالش راحت شد. لحظه ای در فکر کاری که باید بکند، فرو رفت و دودل ماند. به سرطاس و خپله ای که در چند قدمی او خم شده بود؛ نگاه کرد. بعد در حالی که دستهایش می لرزید و رنگش به سختی پریده بود، از نو خم شد و دست راستش را آرام و با احتیاط روی آجر گذاشت و از زمین برش داشت و به تندی به این طرف و آن طرف نگاه کرد. قلبش مثل يك گنجشك اسیر در سینه ی او پرپر می زد. خون به صورتش ریخته بود و سرش داغ شده بود.

يك پایش را جلو و يك پایش را عقب گذاشت، دستش را به نشانه ی سرسرخ آن بنای خپله که مثل ته دیگ های مسی و ساییده شده و برق برق می زد و در زمین سفید دیوار می جنبید، بالا برد. خوب نشانه گرفت، دستش با پاره آجر در هوا به گردش آمد...

ناگاه لرزشی شدید سرا پایش را برداشت. در همان آن که می خواست آجر را پرتاب کند، به نظرش رسید که دیوار ناگاه از جا تکان خورد و با چشم گنده ی سرخس چپ چپ به او نگاه کرد و به طرفش راه افتاد. تنش رعشه ی شدیدی گرفت و دستش لرزید و شل و بی حس پایین آمد و پاره آجر از میان انگشت هایش روی زمین افتاد.

با چشم های بیرون زده گفت:

- دیو... دیو... دیو آر...

جیغ کشید و به طرف اتاق فرار کرد .
مادرش سراسیمه ، سراپای برهنه از اتاق بیرون پرید و با وحشت او را در
بغل گرفت .

- چیه ... چطور شد؟
ناصر در حالی که سفت خود را به او چسبانده بود و مثل بیدمی لرزید . با حق
هق گریه گفت :

- دیو ... دیو ... آمده منو بخوره ! ...

□ دوشنبه بازار

□ محمود طیاری

بازار دوشنبه

سخت شلوغ بود!

پای هر درخت:

يك امنیه!



به مشدی گفتم:

گوشواره‌هایم به گرو!

راضی‌ام برو،

دو زرع چیت بردارد:

برای خودش -

پیرهنی!

مشدی گفت:

« مگر مردم را نمی‌بینی

که من، من دارند -

نان به خانه‌هاشان

می‌برند؟!»



به چشم‌هایم

آب می‌زنم

خنك بشوم!

گاو دزد پایین محله‌مان را

دیدم:

به يك مأمور

اسو تعارف کرد.

ماتم برد!

□ قصه‌ی کوچه

□ حمید صدر

آخر کوچه یك پنجره‌ی كوچك است كه پشت آن يك دختر می‌نشیند اسم او كوچك‌خانم است. مردم كوچه صبح‌ها قبل از این كه سرکار بروند می‌روند زیر پنجره و به كوچك‌خانم سلام می‌کنند. و كوچك‌خانم جواب می‌دهد.

همه می‌دانند كه كار كوچك‌خانم غصه خوردن است. هر روز صبح گل‌های كوچه شاخه شاخه يك جا جمع می‌شود. و بچه‌ها قلاب می‌گیرند و يك نفر دسته گل را از پنجره به كوچك‌خانم می‌دهد. بچه‌ها از او خدا حافظی می‌کنند و به مدرسه می‌روند. وقتی از مدرسه برمی‌گردند. گل‌ها پلاسیده است و غصه‌ی كوچك‌خانم خوب نشده.

كوچه از غصه‌ی كوچك‌خانم لاغر شده است. كوچك‌خانم همیشه غصه می‌خورد و همیشه به ما لب‌خند می‌زند. ما پیش پدر و مادرهایمان می‌رویم و از آنها می‌پرسیم برای كوچك‌خانم چه باید كرد؟ آنها می‌گویند می‌شود برای كوچك‌خانم كاری كرد.

فردا صبح قبل از این كه سرکار بروند. زیر پنجره جمع می‌شوند. به كوچك‌خانم سلام می‌کنند و می‌پرسند:

« كوچك‌خانم هنوز هم غصه‌دار است؟ ما نمی‌توانیم غصه‌اش را درمان کنیم؟ ».

كوچك خانم مثل هميشه لبخند مي زند و پدر و مادرهای ناامید سرکارشان می روند .

با دسته گل را از پنجره می دهیم و به مدرسه می رویم . آن روز همه نمره های بد می گیرند .

تمام انشاها خط خورده و کثیف است . آقای آموزگار از ما می پرسد :
.. « چرا ؟ » .

یکی از بچه ها حکایت كوچك خانم را نقل می کند ، آقای آموزگار تمام نمره های صفر را از توی دفتر پاك می کند و می گوید حتماً می شود کاری کرد .

فردا صبح - ما ، پدر و مادرهایمان و آقای آموزگار زیر پنجره می ایستیم و آقای آموزگار از كوچك خانم سؤال می کند :

- « كوچك خانم هنوز هم غصه دار است ؟ ما نمی توانیم غصه اش را درمان کنیم ؟ » .

كوچك خانم مثل هميشه لبخند مي زند . ما ، پدر و مادرهایمان و آقای آموزگار با سرهای پایین افتاده از كوچه می رویم . كوچه به نظر می آید كه هر روز از غصه لاغرتر می شود .

پیرزنهاي كوچه ی ما كه از كوچه لاغرتر هستند نیز هميشه به پنجره فكر می كنند . يك روز ما را صدا می زنند و به ما راه حلی نشان می دهند . ما پیش مادر بزرگهایمان می رویم سرخ می شویم ، سفید می شویم و می گوییم :

- « شاید كوچك خانم تنهامست ، شاید شوهر می خواهد ؟ »

مادر بزرگهایمان يك روز تمام پسر ها و نوه های شان را با جعبه های شیرینی و قواره های پارچه زیر پنجره می برند و كوچك خانم را خواستگاری می كنند . اما كوچك خانم فقط لبخند مي زند .

ما باید به غم و كوچك خانم عادت بکنیم ، وسط كوچه دورتر از پنجره ی كوچك خانم خانه می سازند - ما از آن نفری دوتا آجر می آوریم و زیر پنجره

می‌گذاریم - و بعضی از بعد از ظهرها یا روزهای جمعه در آفتاب زیر پنجره روی آجرها می‌نشینیم و مشق می‌کنیم تا کوچک خانم دل‌تنگ نشود .
کبوتر فروشان نذر کرده‌اند - که اگر غصه‌ی کوچک خانم خوب بشود تمام کبوترها را آزاد بکنند .

بچه‌ها لاغر شده‌اند. کوچی ما لاغر شده است. کبوتر فروشان نمی‌توانند مثل قدیم کبوترها را بفروشند. آقای آموزگار دیگر کراوات نمی‌زند و بچه‌ها دیگر هیچ کدام انشاهای خوب نمی‌نویسند .

صبح است. از خواب بلند شده‌ام - کسی در خانه نیست. وقتی وارد کوچه می‌شوم - هوای آن پراز عطر است. حوض پر آب است - حیاط آب و جاروشده صدای آبی که از فواره می‌آید مرا تشنه می‌کند .

به کوچه بر می‌گردم - آسمان کوچه پراز عطر است. از میدان رد می‌شوم . به بازار می‌روم - مغازه‌ها باز است اما از آدم خالی است. به بازار کبوتر - فروشان نزدیک می‌شوم - پدرم و مادرم، بچه‌ها، پدر و مادر بچه‌ها، و کبوتر - فروشان هستند: همه لباسهای عید خود را پوشیده‌اند و با هم حرف می‌زنند. از یک نفر می‌پرسم : - «آقا، امروز چه خبر شده است؟» .

جواب می‌دهد :

- «کبوتر فروشان کبوترها را نذر می‌کنند» .

کبوترها با پاهای سرخ خودشان را به سیمها می‌مالند - کبوتر - فروشان قفل در قفسها را باز می‌کنند. مردم دست می‌زنند و کبوترها آسمان شهر را سفید می‌کنند - و کبوتر فروشان با فروتنی در آفتاب می‌نشینند و به آسمان نگاه می‌کنند. وقتی کبوترها به اندازه‌ی یک نقطه می‌شوند - مردم به سر کارشان می‌روند - و بچه‌ها هم به مدرسه می‌روند .

- اما کسی برای سلام کردن و احوال‌پرسی زیر پنجره نمی‌رود. بچه‌ها هم

نمی‌روند .

يك دسته گل كف كوچه افتاده است. زير پنجره چند تا آجر مي چينم - قد من چقدر کوتاه است - از آجرها بالا مي روم تا دسته گل را از لای نرده ها بیه كوچك خانم بدهم دستم از لای نرده ها دسته گل را تومي برد اما کسی آن را نمی گیرد. داد می زنم :

- كوچك خانم سلام . براي تان گل آوردم

ناگهان يك كبر تر از میان نرده ها بيرون می آید - و بال زنان با آسمان كوچه آشتی می کند. می ترسم و دوان دوان به مدرسه می روم در کلاس را باز می کنم و از آقای آموزگار می پرسم :

- « كوچك خانم كجاست ؟ »

بچه ها و آقای آموزگار جواب می دهند :

- امروز با كبر ترها از شهر رفت ..

□ زنگ انشا

□ رسول پرویزی

برگ‌های نارنج‌های انبوه کلاس را تاریک می‌کرد تازه تخته سیاه را با نمد پاره‌ی کثیفی پاک کرده بودند ذرات گچ در فضای اتاق موج می‌زد و در ریه‌های ما شیرجه می‌رفت هنوز آقای معلم نیامده بود. سید محمود با سرگوش جلوی من نشسته بود با مهارت تیغ ژیلت را لای تخته‌ی میز می‌کرد و بعد مضراب وار زیر آن می‌نواخت و فوراً سرش را روی میز گذاشت تا آهنگ موزون ساز بیچگانه‌اش را بشنود.

اکبر آقا با چاقو اسمش را روی دیوار مجاور می‌کند و به سبک کتیه نویسان گل بلبل اطراف اسمش می‌گذاشت عباس هم با عجله تکلیف عقب مانده را تند و تند می‌نوشت.

— خبردار

بیچه‌ها دسته‌جمعی برخاستند آقای معلم وارد شد و زنگ انشا شروع شد. آقای معلم هفته‌ی قبل موضوع انشا را این‌طور دیکته کرده بود: «نامه‌ای به پدر خود بنویسید و از ایشان تقاضا کنید که پس از امتحانات در تعطیل تابستان شما را با خودش به بیلاق ببرد.»

موضوع انشا و طرز نوشتن انشا هر دو فرمولی بود کلیه‌ی سوژه‌ی انشا یا میان

چند مطلب نوسان داشت یامی بایست نامه‌ای به پدر مادر، برادرخواهر و دوست خود نوشت یادرباره‌ی عدالت، امانت، صداقت و از این قبیل حرف‌ها قلم فرسایی کرد. درنوع اول فرمول از این قبیل بود:

«خداوندگار! تصدقت کردم که وجود ذیجود شریف در نهایت صحت و سلامت بوده و درعین عافیت باشد بعداً اگر از راه ذره‌پروری جویای احوالات این حقیر باشی بحمدالله سلامت و به دعاگویی مشغول است.»

و درنوع دوم اگر انشاءالله نوشته می‌شد فرمول این بود:

«البته واضح و مبرهن است و بر کسی پوشیده نیست که یکی از صفات پسندیده و خصال حمیده صداقت است که هر کس بدین صفت متصف باشد از حضيض ذلت به اوج رفعت می‌رسد.» طبق معمول در نوشته‌های نوع دوم تکرار ادعا به جای صحت و دلیل بکار می‌رفت و گاهی نیز يك شعر بند تنبانی و لوس و بی‌مزه بدرقه‌ی موضوع انشا می‌شد یادم می‌آید وقتی زنگ انشا پایان می‌یافت به قدری کلمات مبتذل و مکرر گوشم را خراش داده بود که گیج می‌خوردم غالباً به نظرم می‌آمد که فضای اتاق تبدیل به زباله‌دانی الفاظ نیم مرده و مبتذل شده است و کلمات بدبخت و بینوا از دست معلم و شاگرد به جان آمده بود.

آن روز نامه‌ی «یلاقیه» را يك يك شاگردان خواندند و وقتی انشاها را که خوانده می‌شد می‌شنیدم دلم به هم می‌خورد تا اینکه نوبت به ابراهیم رسید. ابراهیم پسر فقیری بود اما خیلی در کلاس عزیز بود عزت او یکی به علت گردنکشی وی بود یکی به علت مهربانی او به علاوه دنیا دیده تراز ما بود او به خلاف ما با مردم انس داشت چون نوکر خانه‌ی خودشان بود مجبور بود خرید کند. نان و گوشت و مرغ و روغن و هیزم و... را بخرد با بقال و عطار و نانوا سروکله بزند ابراهیم اجتماع را دیده بود و همین دیدار به وی قوت و قدرتی بیش از ما داده بود آقای معلم گفت:

— ابراهیم بیا انشایت را بخوان.

— چشم آقا! و بلافاصله ابراهیم از جایش بلند شد شلووار وصله دارش را بالا کشید چشمان درشتش را به اطراف دوخته، دفتر انشایش را برداشت و جلوی میز معلم سیخ ایستاد.

— چرا نمی خوانی؟ جان بکن بخوان.

بغض گلوی ابراهیم را گرفت مثل اینکه بارسنگینی دوشش را فشار می دهد کمی خم شد و چشمهای نزدیک بینش را به دفتر انشا چسباند و با صدایی که آهنگ گریه داشت اینطور خواند:

پدرم! پدرخشن و تندخویم!

آقای معلم نفسش از جای گرمی بلند می شود او نمی داند من در چه جهنمی به نام خانه زندگی می کنم او از تندخویی و خشونت شما از بدبختی و نکبت من خبر ندارد او بدون توجه به زندگی تیره و تار ما دستور داده است نامه ای به شما بنویسم از شما خواهش کنم در تابستان مرا به ییلاق ببرید ییلاق چه کلمه ی قشنگی مرا به باغها ببرید تادر کنار جویها بازی کنم شادی کنم، گل بچینم، دنبال دخترها بدوم گیس آنها را گرفته دوردستم بیچم آنها را کتک بزنم و به گریه اندازم از درخت بالا روم آب روی همبازیها بریزم سنبله ی گندم را چیده در ساقه اش سوت بزنم. تاب بسته و تاب بخورم از باغ همسایه میوه بدزدم از کوه بالا روم با بچه ها بدوم و شب خسته و خورد در کنار مادر بزرگ نشسته و قصه گوش کنم ... چه آرزوهایی آقای معلم اینها را از شما خواسته است امانمی دانم که ییلاق شما چگونه است؟

او نمی فهمد که شما به جای ییلاق هر صبح مرا شلاق می زنید و با لگد مرا از خواب می پرانید بلند شوم و نان بخرم او نمی داند که به جای ییلاق فقط آرزو دارم يك بار خنده ی پدرم را ببینم او به خانه ی ما نیامده و نمی داند که به جای آرامش

خانوادگی چه غرش و نهیبی سراسر فضا را گرفته است.

اونمی داند که شما دائماً بامادرم دعوا می کنید و مادرم به شما نفرین می کند و این من بدبخت هستم که باید مانند گندم در میان سنگهای آسیا له و لورده شوم آقای معلم خیلی حواسش جمع است متوجه نیست که من شبها باید کتاب درسم را نیمه تمام گذاشته و شیشه‌ی سیاه را به دکان عرق فروشی ببرم آن را پر کنم و برای شما بیاورم او برای من، برای من بدبخت هوس بیلاق می کند و من هم باید ریا کنم دروغ بگویم دروغ بنویسیم و مثل بقیه‌ی شاگردان از حضرت خداوندگاری تمنا کنم که به بیلاق برویم!!

نه! من بیلاق نمی خواهم فقط دلم يك جو مهربانی و نوازش می خواهد آرزو می کنم مرا آرام از خواب بیدار کنید به من فحش ندهید شب بدمستی نکنید مرا در تاریکی و حشمتزای کوچه به دنبال عرق نفرستید و اگر پنیر و یا گوشت بانان خریدم به آن ایراد نگیرید و مرا دوباره به دکان بقال و قصاب و نانوا نفرستید که پنیر و گوشت و نان را پس بدهم دکاندارها مرا مسخره می کنند و متلك می گویند و من تحمل این تحقیر را ندارم.

من بیلاق نمی خواهم فقط دلم می خواهد يك روز مرا به بازار نفرستید و مرا با این دکانداران مودی و مکار و روبرو نکنید آنان مرا تحقیر می کنند و من زور ندارم کتکشان بزنم خورد می شوم دلم می شکند گریه می کنم ولی چقدر می توان گریه کرد؟

پدر جان من بیلاق نمی خواهم فقط آرزو می کنم يك روز بامادرم دعوا نکنید و مادرم يك روز شمارا نفرین نکند من هم شما و هم مادرم را دوست می دارم تکلیف من در این کشمکش چیست؟ آیا بامادرم هم صدا شده به شما نفرین کنم یا با شما گام بردارم و به مادر مظلوم دعوا کنم ماکه یکدیگر را درست داریم چرا با هم مهربان نیستیم چرا یکدیگر را نوازش نمی کنیم و چرا خانه را به گورستان

تیره مبدل ساخته‌ایم . نه‌من ییلاق نمی‌خواهم . دلم می‌خواهد این‌گور تیره و تاریک روشن‌شود و برای یک‌لحظه گرمی خانواده را حس کنم.

درحالی‌که ابراهیم به‌گریه افتاده بود کلاس درخاموشی و بهت فرورفته بود معلم سرش را درمیان دست‌هایش گرفته بود و من دیدم که یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش به‌روی دفتر حضور غیاب افتاد و بلافاصله گفتم: ابراهیم جگرم را آتش‌زدی برو بنشین دیگر نمی‌توانم بشنوم .

قصه‌ی دیگران:

□ مروارید

□ جان اشتین بك

باد، تند و دیوانه وار می وزید و خاشاك و شن و خرده سنگ بر سرشان می بارید .
«جوانا» و «کینو» لباسهایشان را محکمتر به خود پیچیده بودند و بینی هاشان را پوشانده بودند و رهسپار دنیایی تازه بودند.

باد آسمان را روییده بود و ستاره ها در آسمان سیاه، بی فروغ بودند. با احتیاط گام بر می داشتند و از مرکز آبادی، آنجا که توی درگاه خوابیده ای ممکن بود رفتنشان را ببینند، دوری می جستند . زیرا آبادی خود را از شب پنهان می کند و هر که در تاریکی راه بیفتد آشکار می شود . کینو راهش را به کناره ی شهر کج کرد و به سمت شمال پیچید، شمال ستاره ها، و جاده ی شنی پست و بلندی را که به سرزمین بوته زار «لورتو»، قرارگاه «باکره» ی معجزه - بخش منتهی می شد، در پیش رو دید.

کینو شن بر پا شده را در پیش قوزك پایش احساس می کرد و خوشحال بود، زیرا می دانست جای پاشان باقی نمی ماند. روشنی اندك ستاره ها جاده ی باریك میان بوته ها را نشان می داد. کینو صدای پاهای جوانا را از پشت سر می شنید، کینو آرام و تند گام بر می داشت و جوانا خیز بر می داشت تا به او برسد .

چیزی موروئی در وجود کینو می جوشید. در میان ترسش از تاریکی و دیوهای که در شب راه می پیمایند، موجی از خوشحالی در وجودش راه یافت، چیزی حیوانی در وجودش بیدار شده بود که محتاط و ملاحظه کار و خطرناکش می کرد؛ چیزی از گذشته ی مردم سرزمینش در وجود او زنده بود. باد را در پشت سرداشت و ستاره ها را هنمایش بودند .

باد در میان بوته ها می پیچید و به صدا در می آمد و خانواده يك نواخت. ساعت به ساعت پیش می رفت. از کنار کسی نگذشتند و کسی را ندیدند.

سرانجام، از سمت راست، ماه پریده رنگ درآمد و بارسیدن ماه باد آرام گرفت و سرزمین در سکوت فرو رفت .

اکنون جاده‌ی کوچک پیش‌رو را می‌دیدند که از جای چرخ ارابه‌ها قدم برمی‌داشت و جووانا هم راعش را دنبال می‌کرد، يك ارابه‌ی بزرگ که صبح به آبادی برسد هر نشانه‌ای از گذر آن‌ها را پاك می‌کرد .

تمام شب را راه رفتند و هرگز قدم‌هاشان راست نکردند. يك بار «کویوتیتو» بیدار شد و جووانا او را به خود فشرد و آرامش کرد تا دوباره به خواب رفت. دیوهای شب دور و برشان بودند. کویوتیتو يك بار به صدا درآمد و خندید و جغدها سرتکان دادند و فریاد کشیدند. يك بار جانوری درشت، سنگین از کنارشان گذشت زمین از رفتنش به صدا درآمد . کینو دسته‌ی کارد شکاری را در مشت داشت و در کمین دفاع بود .

موسیقی مروارید در سر کینو پیروز بود و نغمه‌ی آرام خانواده به دنبالش بود و آنها در هوای گرگ و میش با پاهای سندل پوششان در راه بودند. تمام شب را راه رفته بودند و در نخستین سپیده دم کینو به دور و بر جاده نگاه کرد تا جان‌پناهی برای خوابیدن در روز بیابد . جایی را نزدیک جاده یافت ، محوطه‌ای که شاید قرارگاه گوزن‌ها بود و با درخت‌های خشک شکننده‌ی کنار جاده دور از دید چشم بود . هنگامی که جووانا بر زمین نشست و به پرستاری کودک سرگرم شد، کینو به جاده برگشت. شاخه‌ای راشکست و با احتیاط جاپاهایی را که از جاده تا آن‌جا بر روی خاک مانده بود، پاك کرد. آنگاه با نخستین روشنی بامداد صدای ارابه‌ای به گوشش آمد و او پشت به جاده دراز کشید و دید که ارابه‌ی سنگین دو چرخه‌ای ، که دو ورزا آن را می‌کشید، گذشت. هنگامی که ارابه گذشت کینو به جاده آمد و به شیار راه نگاه کرد و به پیش جووانا آمد. جووانا، نان ذرت‌های نرمی را که آپولونیا داده بود به کینو داد و کمی بعد به خواب رفت. اما کینو روی زمین نشست و به خاک جلوی چشم‌هایش خیره شد. به حرکت مورچه‌ها خیره شد، سپاه کوچکی از مورچه‌ها کنار پایش در جنبش بودند و او پایش را در سر راهشان قرارداد، آنگاه سپاه مورچه‌ها از پایش بالا رفتند و به راهشان ادامه دادند و کینو همچنان رفتشان را نظاره‌گر شد .

خورشید، سوزان بالا آمد. اکنون نزدیک خلیج نبودند و هوا چنان خشک و سوزان بود که بوته‌ها از گرما می‌ترکید و بوی خوش صمغی را در هوا می‌پراکند. هنگامی که جووانا بلند شد، خورشید بالا آمده بود و کینو چیزهایی را که از پیش می‌دانست برایش بازگفت. کینو با اشاره‌ی دست گفت «از اون درخت‌ها بر حذر باش ، دست بهشون نزن، اگه دست بهشون بزنی و به چشمات بمالی کور می‌شی، از اون درخت خون چکان بر حذر باش . بین اونی که اونجاست. اگه بشکنیش خون ازش می‌ریزه و بدبختی می‌آره» و جووانا سرتکان داد لبخندی زد، زیرا خود این چیزها را می‌دانست .

جووانا پرسید «مارو تعقیب می‌کنی؟ فکر می‌کنی مارو پیدا کنی؟»

کینو گفت «سعی می‌کنم، هر کسی مارو پیدا کند مرواریدو گیر می‌آره. آره، اونا سعی شونومی‌کنن.»

جووانا گفت «شاید حق با اون خریدار بود و این مروارید ارزشی نداره. شاید ایناهمهش خیالاته.»

کینو دست به میان لباسش برد و مروارید را بیرون آورد. گذاشت تا خورشید بر آن بتابد و چشم‌هایش را به سوزش درآورد. گفت «نه، اگه ارزشی نداشت اونا سعی نمی‌کردن بدزدنش.»

«می‌دوننی کیا بهت حمله کردن؟ خریدار بودن؟»

کینو گفت «نمی‌دونم، ندیدمشون.»

به مروارید نگاه کرد تا خیالش را در آن بجوید. گفت «وقتی بالاخره فروختمش یه تفنگ می‌خرم.» و در جستجوی تفنگ به سطح درخشان آن نگاه کرد، اما تنها تنی درسیاهی را دید که بر روی زمین افتاده بود و خون از گلویش می‌چکید. به‌تندی گفت «تویه کلیسای بزرگ عروسی می‌کنیم.» و در مروارید جووانا را دید که با صورت کوفته شبانگاه به سوی خانه می‌خزد. دیوانه‌وار گفت «پسر مون باید خوندن یاد بگیره.» و صورت کویوتیتورا در مروارید دید که از دارو باد کرده و تب‌آلود است.

کینو مروارید را میان لباسش جا داد و موسیقی مروارید گوش‌هایش را آزرده و با موسیقی پلید درهم آمیخت. آفتاب گرم چنان در زمین می‌شکست که کینو و جووانا به سوی سایه‌ی توری مانند بوته‌ها رفتند و پرنده‌های کوچک خاکی رنگ در زمین سایه‌جابه‌جا شدند. کینو در گرمای روز دراز کشید و چشم‌هایش را با کلاهش پوشاند و نم‌دوشش را به روی صورتش کشید تا از مگس‌ها در امان باشد و به خواب رفت.

اما جووانا نخواید. همچون سنگی آرام برجا مانده بود و چهره‌اش همچنان خاموش بود. دهانش، آن‌جا که مشت کینو فرو داده بود، هنوز برآمده بود و مگس‌ها دور چانه‌ی شکافته‌اش در پرواز بودند. اما همچون نگهبانی خاموش بود و هنگامی که کویوتیتو بیدار شد جووانا او را در پیش چشمش به روی زمین گذاشت و به دست و پا زدن‌هایش خیره شد و کویوتیتو آن قدر خندید و غلغل زد تا جووانا هم لب به خنده باز کرد. ترکه‌ای از روی زمین بر داشت و کودک را غلغلک داد و سپس از کدویی که در بندیش بود کمی آب به او خوراند.

کینو در خواب تکانی خورد و صدایی از گلو بیرون داد و دستش به نشان جنگیدن تکانی خورد. آنگاه ناله‌ای کرد و ناگهان با چشم‌هایی از حدقه بیرون و دماغی از هم باز، بلند شد. گوش خواب‌باز و جز گرمای خشکی‌آور و زمزمه‌ی دوردست، چیزی نشنید.

جووانا پرسید «چی شده؟»

کینو گفت «هیس.»

«خواب می‌دیدی؟»

«شاید.» اما بی قرار بود و وقتی جووانا نان ذرتی به او داد درمیان جویدن هایش مکشی کرد و گوش خواباند. خشمگین و بی تاب بود، نگاهی به شانه هایش انداخت، کارد بزرگ را بلند کرد و به لبه اش دست کشید. هنگامی که کویوتیتو در روی زمین غلغل می زد، کینو گفت «ساکتش کن.»

جووانا پرسید «چی شده ؟»

«نمی دونم.»

دوباره با برقی حیوانی در چشم هایش، گوش فرا داد. آنگاه بی صدا بلند شد و دو لا شد و از میان بوته ها به سوی جاده رفت. اما به جاده پانگداشت، به پشت درخت خار داری خزید و به راهی که از آن آمده بودند خیره شد.

آنگاه آن ها را دید که پیش می آیند. خشکش زد و از زیر شاخه ای فرو افتاده به دید بانی پرداخت از دور دست سه شبیح، دو پیاده و یکی سوار بر اسب، دیده می شد. کینو می دانست آن ها چه کاره اند و لرزشی از ترس وجودش را فرا گرفت. حتی از آن دور دست می دید که پیاده ها آهسته گام برمی دارند و روی زمین خم می شوند. اینجا و آنجا یکی شان می ایستاد و به زمین خیره می شد و دیگری به او می پیوست. دنبال کننده ها بودند، آدم هایی بودند که می توانستند رد پای يك بز کوهی را در کوهستان سنگی پیدا کنند. به حساسی سگ های شکاری بودند. او و جووانا اگر در شیار يك چرخ گاری گام برمی داشتند این آدم های دشت، این شکارچی ها، به دنبال شان می آمدند و از يك تکه کاه لگد کوب یا مشتی خاك، رد شان را می یافتند. پشت سر آن دومی سبزه رو که بینی اش را در نمند دوش پیچیده بود، براسی سوار بود و در کنار زین تفنگی در آفتاب برق می زد.

کینو همچون اندام يك درخت، استوار بر جا ماند، به زحمت نفس می کشید و چشم هایش به نقطه ای متوجه بود که جای پاها را پاك کرده بود. حتی پاك کردن ممکن بودن شان ای برای دنبال کننده ها باشد. این شکارچی های دشت را می شناخت در سرزمینی که شکار کمیاب بود، زندگی آدم ها را شکارچی های ماهری بار آورده بود و اکنون آنها به شکار او آمده بودند. زمین را هم چون جانور می شکافتند و بر آن خم می شدند و آن که سوار بر اسب بود منتظر می ماند. دنبال کننده ها، همچون سگ های شکارچی به هیجان در آمده، از یافتن نشانه ای به لایه در آمدند. کینو به آرامی کارد بزرگش را به دست گرفت و آماده اش کرد. می دانست چه باید کند.

اگر دنبال کننده ها زمین پاك کرده را می یافتند، باید به روی آن که سوار بر اسب بود می جهید و تفنگ را می ربود. تنها فرصت زندگیش بود. هم چنان که آن سه نزدیک شدند کینو با نوك پنجه های سندل پوشش کمی زمین را کند تا بتواند بی خبر بجهد و پاهايش نلغزد. از زیر شاخه ای فرو افتاده ی درخت جای زیادی را نمی دید.

اکنون جووانا، ازمخنی گاهش، صدای سم‌های اسب را شنید و کویوتیتو غلغل زد. جووانا به تندی کویوتیتو را از روی زمین برداشت و در زیر شالش جا داد و پستان بر دهانش گذاشت و کویوتیتو خاموش شد.

هنگامی که دنبال کننده‌ها نزدیک شدند کینواز زیر شاخه‌ی فرو افتاده تنها پاهای آنها و پاهای اسب را می‌دید. پاهای سیاه‌پینه بسته و لباس‌های ژنده‌ی مردعا را دید و صدای چرم‌زین و به هم خوردن مهمیزها را شنید. دنبال کننده‌ها در جای پالک شده ایستادند و ورنانداز کردند و اسب سوار، ایستاد.

اسب از کشتش دهنه، تند سرش را بلند کرد و دهن بند در زیر باناش به صدا درآمد و خره‌اش به هوا رفت. آنگاه دنبال کننده‌های سیاه‌سر بر گردانند و اسب را ورنانداز کردند و به گوش‌هایش چشم دوختند.

کینونفس نمی‌کشید، اما خم پشتش اندکی برآمد و عضله‌های بازو و پاهایش از کشتش به هم برآمد و باریکه‌ای از عرق بر روی لب بالایش نشست. دنبال کننده‌ها لحظه‌ی دیر-گذری به روی جاده خم شدند و آنگاه، پیش‌رو را ورناندازکنان، آهسته به راه افتادند و اسب سوار هم به دنبالشان راه افتاد. دنبال کننده‌ها با گام‌های کوتاه می‌دویدند و سپس می‌ایستادند و نگاه می‌کردند و باز می‌دویدند. داشتند می‌رسیدند، کینو این را می‌دانست. می‌چرخیدند و می‌کاویدند و نگاه می‌کردند و خم می‌شدند و دیر یا زود به پناهگاهش می‌رسیدند.

کینو بی‌آنکه تلاشی برای از بین بردن جاپاهایش نشان دهد، برگشت. نمی‌توانست، بسیاری نشانه‌انجا بود. بسیاری شاخه شکسته بود. اکنون هولی در وجود کینو بود. هول فرار. دنبال کننده‌ها ردش را می‌یافتند، این را می‌دانست. جز فرار، گریزی نبود. تند و خاموش از کنار جاده به سوی مخفی‌گاه جووانا رفت. جووانا پرسش آلود نگاه کرد. کینو گفت «دنبال کننده‌ها. بیا!»

آنگاه درماندگی و نومیدی در تن کینو دوید و چهره‌اش گرفته و چشم‌هایش اندوه‌بار شد. گفت «شاید بهتر باشه بذارم تا بگیرم.»

جووانا بی‌درنگ برخاست و دست به بازوی کینو نهاد. باخشونت گفت «تو مرواریدو داری، خیال می‌کنی می‌ذارن که زنده برگردي و خبر بدی که ازت دزدیدنش؟»

دست کینو به نرمی به نقطه‌ای که مروارید در زیر پیراهنش پنهان بود، دراز شد. با

ناتوانی گفت «اونو گیرش می‌آرن.»

جووانا گفت «بیا، بیا!» و آنگاه که کینو جوابی نداد، ادامه داد «خیال می‌کنی می‌ذارن

من زنده بمونم؟ خیال می‌کنی می‌ذارن این کوچولو زنده بمونه؟»

برانگیختن جووانا در مغز کینو اثر کرد ؛ لب‌هایش برآمد و چشم‌هایش دیگر بار خشم‌آلود شد . گفت « یالا ، می‌زنیم به کوه. بلکی بتونیم توکوه از چنگشون خلاص بشیم . »

کینو دیوانه‌وار کدوی برنج و کیسه‌های کوچکی را که همه‌ی لوازشان بود گرد آورد. بندیلی به‌دست چپ داشت اما کارد بزرگ برهنه در دست راستش بود. کینو بوته‌ها را، برای گذشتن جووانا کنار زد و هردو با شتاب به‌سوی باختر، به‌سوی کوه‌های بلند ، روانه شدند. با شتاب از میان گیاهان به‌هم پیچیده‌ی روی زمین می‌دویدند. فراری هولناک بود. کینو کوششی نمی‌کرد تا گذرگاهش را پوشیده بدارد؛ می‌دوید، به‌سنگ‌ها پا می‌زد و تنش به‌برگ‌های انبوه درخت‌های کوچک می‌خورد. بلند آفتاب چنان بر زمین تفته می‌تابید که حتی گیاهان از فریادش زبان‌گشوده بودند - اما در پیش‌رو کوه‌های برهنه‌ی خارابی گسترده بود که از تخته سنگ‌های فرسوده تن استوار کرده بود و یک پارچه، رودر روی آسمان ایستاده بود . و کینو به‌سوی بلندی می‌دوید همان کاری که هر جانور در تعقیبی می‌کند .

اینجا زمینی بی‌آب بود پوشیده از کاکتوس‌هایی که می‌توانند آب را در خود ذخیره کنند و نیز بوته‌های درشت ریشه‌ای که می‌توانند به‌خاطر کمی رطوبت به‌ژرفای زمین راه بیابند و با آن بسازند . در زیر پاشان خاک نبود، تخته سنگ‌های شکسته‌ای بود که به صورت چهار گوش‌هایی کوچک یا الواحی بزرگ درهم شکسته بود و هیچ کدام را گردش آب گرد و هموار نکرده بود. گله‌های کوچکی از علف‌های خشک نزار لابلای سنگ‌ها روییده بود. علف‌هایی که با تک قطره‌ای از باران سبز شده بودند و سرکشیده بودند و تخم افشاندند بودند و مرده بودند. قورباغه‌های شاخدار گذر خانواده را می‌پاییدند و سرهای برآمده‌ی لولایی‌شان را می‌چرخانند. هرازگاهی خرگوش صحرایی بزرگی ، آشفته از سایه ، می‌گریخت و پشت نزدیکترین تخته سنگ پنهان می‌شد. گرمای سوزان بر این سرزمین متروک فرو افتاده بود و در پیش‌رو، کوهستان سنگی، سرد و خوش‌آمدگو می‌نمود.

کینو می‌گریخت. می‌دانست چه پیش می‌آمد. دنبال‌کننده‌ها کمی دور از جاده در - می‌یافتند که رد پا را گم کرده‌اند و آنگاه جستجوکنان و نتیجه‌گیران باز می‌گشتند و چیزی نمی‌گذاشت که قرارگاه کینو و جووانا را می‌یافتند ؛ از آنجا دیگر کار برایشان آسان بود - آن خرده سنگ‌ها، برگ‌های افتاده، شاخه‌های کج شده و زمین‌های پا خورده که نشانه‌ای از لغزیدن بر آن مانده است . کینو در ذهن خود آن‌ها را می‌دید که در طول رد پا پیش می‌آیند، از اشتیاق کمی می‌نالند و در پشت سرشان مرد سوار براسب، دلخور و اخمو

با تفنگش در حرکت است. کار او آخر از همه بود، این بود که به دنبال می‌آمد. آه، اکنون موسیقی پلید با صدایی بلند در سر کینو می‌پیچید، با ناله‌ی گرما و زنگ خشک مارهای زنگی همراه بود. موسیقی، اکنون بلند و فشار آور نبود، پنهان و زهر آگین بود و تپش قلب کینو بود که طنین و وزن آن را می‌ساخت.

راه سربالایی شد و چون چنین پیش آمد تخته‌سنگ‌ها درشت‌تر شد. اما اکنون کینو بین دنبال‌کننده‌ها و خانواده فاصله‌ای انداخته بود. اکنون در نخستین سربالایی، کینو به استراحت نشست. از تخته‌سنگ بزرگی بالا رفت و به سرزمین پشت سرش چشم دوخت، اما دشمنانش را ندید، حتی مرد بلند اندام سوار بر اسب میان بوته‌ها را.

جوانان در سایه‌ی تخته‌سنگ چنباتمه زده بود. بطری آب را به لب‌های کویوتیتو نزدیک کرد و زبان خشک کودک با ولع آن را مکید.

هنگامی که کینو باز می‌گشت جوانان نگاهش کرد و دید که او به قوزک پاهای او، که از سنگ و خار خراشیده شده بود، خیره شده است و جوانان بی‌درنگ آن‌ها را با دامنش پوشاند، آن‌گاه جوانان بطری را به کینو داد، اما او سرتکان داد. چشم‌های جوانان در صورت خسته‌اش برق می‌زد. کینو لب‌های ترک‌دارش را با زبانش ترک کرد.

کینو گفت «جوانان، من راهمو می‌گیرم می‌رم و تو خودتو قایم می‌کنی. من اونا رو تا کوه‌ها می‌کشونم و وقتی اونا رد شدن شما می‌رین طرف شمال، به «لورتو» یا «سانتا-روزالیا» اونوقت، اگه تونستم، از دستشون فرار کنم، میام پیش شما، این تنها راه مطمئنه.»

جوانان لحظه‌ای تمام به چشم‌های کینو خیره شد. گفت «نه، باهات می‌آییم.» کینو به درشتی گفت «من تنها تندتر می‌رم. اگه بامن بیای بچه‌رو تو خطر انداختی.» جوانان گفت «نه.»

کینو گفت «باید این کارو بکنی. این عاقل‌ونه‌ست و من می‌خوام.»

جوانان گفت «نه.»

آن‌گاه کینو در جستجوی سستی، ترس یا تردید به چهره‌ی جوانان خیره شد؛ اما چیزی نیافت.

چشم‌های جوانان برق می‌زد. درمانده‌شاندهایش را بالا انداخت، اما از جوانان نیرو یافته بود. هنگامی که به راه افتادند دیگر فرار هولناکی در کار نبود. زمین دور و بر، از آن‌جا که بلندی کوهستان شروع شده بود، به تندی دیگرگون شده بود.

اکنون چینه‌های بلند خارا بود با شکاف‌های عمیق در میانشان و کینو هر بار که

می توانست از روی سنگ های بی نشان از گوشه ای به گوشه ای می جست. می دانست هرگاه دنبال کننده هانشانه اش را گم کنند باید بچرخند و وقتی تلف کنند تا بار دیگر آن را بیابند. از این رو مستقیم در کوهستان پیش نمی رفت، مارپیچ می رفت و هرازگاهی به سمت جنوب برمی گشت و نشانه ای برجا می گذاشت و بار دیگر به سوی کوهستان به روی سنگ های برهنه، باز می گشت. راه، اکنون سربالایی تندی بود و کینو هم چنانکه پیش می رفت. نفس نفس می زد.

آفتاب به سوی دندان های سنگی برهنه ای کوهستان پایین می آمد و کینو در جهت شکاف سایه دار تیغه ای کوه پیش می رفت. اگر آبی در کار بود، آنجا بود، که کینو حتی از دور اشاره ای شاخ و برگ هارا می دید. هرگاه در میان تیغه ای صاف سنگی کوه گذرگاهی در کار بود، باید در امتداد همین شکاف ژرف می بود. اما خطر هم در کار بود، زیرا دنبال کننده هاهم این را می یافتند، اما بطری خالی امان تأمل نمی داد، هم چنانکه آفتاب پایین می آمد کینو و جووانا خسته، از این سراشیبی تند باتقلا به سوی شکاف کوه می رفتند.

در بلندی کوهستان خاکستری رنگ، در زیر قله ای ناهنجار، از میان شکافی در سنگ، چشمه ای کوچک می جوشید. چشمه از برف های در سایه محفوظ مانده ای تابستانی سرچشمه می گرفت و هرازگاهی خشک خشک می شد و سنگ ها و جلبک های تهش نمایان می شد، اما بیشتر وقت ها آبش سرد و صاف و دلچسب می جوشید. زمانی که بارانهای تند می بارید چشمه سرشار از آب می شد و ستون آب از شکاف کوه ها پیش می ریخت، اما اغلب همان چشمه ای کوچک بود. آب هم چنانکه می جوشید به آبگیر کوچکی می ریخت و آنگاه صد پا دورتر به آبگیری دیگر، و این یکی که سرمی رفت آب هم چنان پایین می رفت تا به سنگ های دامنه ای کوه می رسید و آنجا ناپدید می شد. چیزی از آن باقی نمی ماند زیرا هرگاه از سینه کش سنگی به پایین می ریخت هوای تشنه آن را می نوشید و نیز از آبگیرها به سوی گیاهان خشک نشست می کرد. جانوران از دوردست برای آب خوردن به کنار چشمه می آمدند. گاوکوهی ها، آهو ها، یوزپلنگ ها، راسوها و موش ها همه آنجا می آمدند. پرند هایی که تمام روز را در میان بوته زار سر کرده بودند، شب ها به کنار آبگیر که هم چون پله ای در شکاف کوهستان بود، می آمدند. در کنار این جویبار کوچک، هر جا که زمینی کافی برای ریشه دواندن بود، اجتماعی از گیاهان روئیده بود؛ تالک های وحشی و خرماهای کوچک، پر سیاوشان، ختمی و گیاهان بلند دشتی با شاخه های پرمانندی که برگ های سنبله مانند رویشان را پوشانده بود. درون آبگیر وزغ ها و مارها و کرم های آبی می لولیدند، هر آن چیز که آب را دوست می داشت به کناره ی این آبگیر می آمد. جانوران وحشی طعمه هایشان را آنجا

می گرفتند، پرهاشان را می کنند و آب را از میان دندان های خونیشان سر می کشیدند . آنگیز كوچك به دليل وجود آب، جایگاه زندگی بود و نیز به همان دلیل ، جایگاه کشتار . در آنگیز كوچك، آن جاکه جویبار پیش از آن صدپا دورتر در میان سنگ ها ناپدید شود، وسعت می گرفت؛ سکوی کوچکی از سنگ و شن بود. تنها باریکه ای از آب به آنگیز می ریخت ، اما همان کافی بود که آنگیز را پر کند و سرخس های کنار شکاف کوه و تالک های آویزان از تخته سنگ ها و گیاهان دیگر را سرسبز نگاه دارد . سیلاب ها در مسیر آب ، شن زاری كوچك ساخته بودند و تیره تیزك های سبز درخشان در میان شن های مرطوب روییده بودند. شن زار از پاهای جانورانی که برای آب آشامیدن یا شکار آمده بودند بریده و نشان دار و لگد کوب بود.

آفتاب از روی سنگ کوه ها پریده بود که کینو و جووانا خود را از شیب تند کوه بالا کشیدند و سرانجام به آب رسیدند. از این نقطه، از فراز بیابان مانده در آفتاب می توانستند در دور دست، خلیج آبی رنگ را ببینند. خسته بودند که به آنگیز رسیدند و جووانا زانوزد و نخست صورت کویوتیتو را شست و آنگاه بطری را پر از آب کرد و جرعه ای به او داد . کودک خسته و کج خلق شده بود و آرام گریه می کرد که جووانا پستان به دهانش گذاشت و آنگاه کودک غلغل زد و مادر را غلغل داد با کینو باتشنگی، آبی فراوان از آنگیز نوشید، آنگاه لحظه ای کنار آنگیز دراز کشید و به تنش آرامش بخشید و به جووانا که کودک را شیر می داد خیره شد. سپس روی پاهایش ایستاد و به سوی پله ای که آب از آن پایین می ریخت، رفت و با احتیاط به دور دست خیره شد . چشم هایش نقطه ای را دید و خشم سرپایش را فرا گرفت. در انتهای سر اشیب آن دودنبال کننده را دید، آن ها کمی درشت تر از دوخال یا مورچه جنبان بودند و دنبالشان مورچه درشت تری می جنبید.

جووانا برگشته بود تا کینو را نگاه کند و دید که پشتش بالا آمده . آرام پرسید «چقدر دورن؟» کینو گفت «غروب می رسن اینجا.» و نگاهی به دهانه ی بزرگ شکاف سنگی که از آن به پایین می ریخت، انداخت. گفت «باید بریم طرف مغرب» و چشم هایش شانه ی سنگی پشت شکاف کوه را کاوید. سی پابالا ترا از شانه ی خاکستری رنگ کوه، رشته ای از غارهای كوچك و سنگ های به هم ساییده را دید. سندان هایش را کند و به سوی غارها رفت، پنجه هایش را روی سنگ های لخت فشار می داد و به دهانه ی غارها نگاه می کرد. چند پا بیشتر عمق نداشتند ، گودهایی باد ساخته بودند، اما رو به پایین و پشت شیب داشتند. کینو به درون بزرگترینشان خزید و دراز کش شد و دانست که از بیرون دیده نخواهد شد. به تندی نزد جووانا برگشت. گفت «باید بریم اون بالا، شاید اونجا تونن پیدا مون کنن.»

جوانا بی هیچ پرسشی بطری را پراز آب کرد و آنگاه کینو کمکش کرد تا به دهانه‌ی غار رسید و بسته‌های غذا را به دستش داد. جوانا در دهانه‌ی غار نشست و به شوهرش چشم دوخت دید که او جای پاها را از بین نمی برد. در عوض از دیوارهای گیاهپوش آن سوی آبگیر بالا رفت دوباره پایین آمد و به دقت به شانه‌ی سنگی جانب غار نگاه کرد تا نشانه‌ای از گذر نباشد و سرانجام بالا آمد و کنار جوانا خزید.

گفت «وقتی اونا بالا رفتن، ماسرا زیر می شیم و به جلگه بر می گردیم فقط می ترسم یه وقت بچه سرو صدا کنه. باید مواظبش باشی سرو صدا نکنه.»

جوانا گفت «اون سرو صدای نمی کنه.» و صورت کودک را درست گرفت و به چشم هایش خیره شد و کودک نیز سنگین به چشم های مادر خیره شد.

جوانا گفت «اون می دونه.»

اکنون کینو در دهانه‌ی غار دراز کشیده بود و چانه اش را روی بازوهای چلیپا شده اش قرار داده بود و به سایه‌ی آبی رنگ کوه چشم دوخته بود که از بیابان بوته خیز ادامه یافت تا سرانجام به خلیج رسید و تاریک روشن بلند سایه، بر سر آن خطه فرود آمد.

دنبال کننده ها دیر کرده بودند، گرچه برای یافتن رد پای کینو سختی ها کشیده بودند. عواتاریک شده بود که سرانجام به آبگیر کوچک رسیدند. اکنون دنبال کننده ها هر سه پیاده بودند زیرا اسب از آن سربالایی نمی توانست بگذرد. از بالا، شبیهایی باریک در روشنی شامگاه بودند.

دوتن از دنبال کننده ها به سوی آب خیز برداشتند و پیش از آب نوشیدن نشانه‌ی پیشروی کینو را بر دیواره‌ی کوه دیدند. مرد تفنگ به دوش نشست و نفس تازه کرد و دنبال کننده ها در کنارش چنباتمه زدند و نولک سیگاراهاشان در تاریکی درخشید و سرخی زد. آنگاه کینو دید که مرد ها به غذا خوردن پرداختند و پیچ گنگشان به گوش رسید.

تاریکی، ژرف و سیاه بر شکاف کوه فرود آمد. جانور هایی که آبگیر، آبشخورشان بود نزدیک شدند و چون در آنجا بوی آدم ها را شنیدند دیگر بار در میان تاریکی دور شدند.

کینو پیچ پیچی را از پشت سر شنید. جوانا بود که زمزمه می کرد: «کویوتیتو» و از او درخواست می کرد که ساکت باشد. کینو شنید که کودک نالید و از کم شدن صدا دانست که جوانا سر کودک را زیر شال فرو کرده است.

کبریتی در پایین شعله کشید و کینو در نور باز مانده اش دید که دوتن از مرد ها خوا ایده اند و مثل سگ حلقه شده اند و سومی کشیک می دهد. برق تفنگش در روشنی کبریت خاموش شد، اما تصویری در چشم های کینو بر جا گذاشت. می دید، وضع هر سه برایش آشکار بود،

دو تن حلقه شده خوابیده بودند و سومی روی خاک چنباتمه زده بود و تفنگ در میان زانوانش بود .

کینو به آرامی به داخل غار بازگشت. چشم‌های جووانا دوشعله از بازتاب اخگری درشت بوده کینو به آرامی به سویش خزید و لب‌هایش را به روی گونه‌اش گذاشت .

کینو گفت «یه راه مونده .»

«اما اونا می‌کشنت.»

کینو گفت «اگه اول بتونم خودمو به اون که تفنگ‌داره برسونم، باید اول من بهش برسم، بعدش درست می‌شه. اون دوتا خوابیدن.»

دست‌های جووانا از زیر شالش بیرون خزید و بازوی کینو را گرفت «لباس سفیدتر، تو نورستاره‌ها می‌بینن.»

کینو گفت «نه، پیش از اینکه ماه دریاد باید برم.» به دنبال حرفی مهرآمیز گشت و سرانجام گفت «اگه منو کشتن تو عمین جا آروم بشین، وقتی اونا رفتن، برو به لوره تو.» دست‌های جووانا که میچ کینو را گرفته بود، کمی می‌لرزید.

صدای لرزان جووانا گفت «برو به امان خدا.»

کینو از نزدیک نگاهش کرد و چشم‌های درشتش را دید. دستش کورمال به حرکت درآمد و کودک را یافت و کف دست لحظه‌ای بر سر کودک قرار گرفت و آنگاه کینو دستش را بلند کرد و به گونه‌ی جووانا دست کشید و زن نفسش را در سینه‌اش نگاه داشت .

جووانا در آسمان دهانه‌ی غار دید که کینو لباس سفیدش را بیرون آورد، گرچه لباس‌ها زنده و چرک بود اما در تاریکی شب به چشم می‌آمد. پوست قهوه‌ای رنگ‌تن، برایش محافظ بهتری بود. آنگاه دید که کینو چگونه دسته‌ی شاخی کاردبزرگش را به نخ دعا بند گردنش بست تا از پیشش آویزان باشد و هر دو دستش آزاد باشد. کینو، به سویش برنگشت. تنش لحظه‌ای خمیده و خاموش، در دهانه‌ی غار سیاهی زد و آنگاه رفت .

جووانا به کنار دهانه‌ی غار آمد و بیرون را نگاه کرد مثل جغدی از حفره‌ای در کوه نگاه می‌کرد، و کودک در زیر نمد دوش در پشتش به خواب رفته بود و صورتش در برابر شانه و گردن جووانا بود. جووانا نفس گرم کودک را روی پوست تنش احساس می‌کرد و زیر لب دعا و وردش را می‌خواند و شفاعت قدیمی‌اش را برای دفع اجنه زمزمه می‌کرد.

هنگامی که جووانا بیرون را نگاه کرد تاریکی شب کمتر شده بود و در خاور آسمان نزدیک خاستگاه ماه، نوری در آسمان می‌درخشید. پایین را که نگاه کرد سیگار نگهبان به چشمش آمد.

کینو همچون مارمولکی کند از شانه‌ی صاف کوه پایین می‌خزید . نخ دعا بندش را چنان پیچانده بود که کاردبزرگ به روی پشتش قرار داشت تا به سنگ نخورد. انگشت‌های ازهم

بازش به کوه چسبیده بود و پنجه‌های برهنه‌ی پایش به سنگ چسبیده بود و حتی سینه‌اش به سنگ چسبیده بود تا از جان لغزد. زیرا هر صدایی، ریگی غلتان یا يك لغزش تن به روی صخره، نگهبانان پایین را بیدار می‌کرد. هر صدایی که باشب هماهنگ بود، آنها را گوش به زنگ می‌کرد. اما شب آرام نبود، داروگ‌های کوچکی که در کنار جویبار زندگی می‌کردند مثل پرنده‌ها خوانا بودند و زنگ صدای فلز گونه‌ی زنجره‌ها شکاف کوه را پر می‌کرد. و کینو خود موسیقی دشمن را می‌شنید که کوتاه و بریده و بریده و محبوب بود اما «آواز خانواده» نیز تیز و تند و خشمگین همچون صدای ماده پلنگ در مغزش می‌پیچید. اکنون آواز خانواده راسر داده بود و او را به سوی دشمن سیاه می‌کشید. زنجره‌های خشن انگار نغمه‌ی آواز خانواده راسر داده بودند و داروگ‌های خوانا جمله‌های کوتاه آن را می‌خواندند.

کینو خاموش، همچون يك سایه از چهره‌ی صاف کوه پایین می‌خزید یکی از پای برهنه، چند بند انگشت پیش می‌رفت و پنجه‌ی سنگ را می‌آزمود و می‌گرفت و آنگاه پای دیگر چند بند پیش می‌آمد و سپس كف يك دست کمی پایین می‌آمد و آنگاه دست دیگر، تا سرانجام تمام تن، بی‌آن که جنبان به نظر آید، از جا می‌جنبید. دهان کینو آن چنان می‌جنبید که حتی نفسش صدایی نمی‌داد، زیرا می‌دانست که پیکرش نادیدنی نیست. اگر نگهبان جنبشی را حس می‌کرد و به سنگی که تنش بود نگاهی می‌انداخت، او را می‌دید. می‌بایست چنان آرام بجنبید که چشمهای نگهبان را به سوی خود نکشاند. دیر زمانی طول کشید تا به پایین رسید و پشت نخل کوچکی قوز کرد. دل در سینه‌اش می‌ترکید و دست‌ها و صورتش از عرق خیس بود. دولا شد و نفس بلند آرامی کشید تا خود را آرام کند.

تنها بیست پا او را از دشمن جدا می‌کرد و کینو کوشید تا زمین حد فاصل را به یاد بیاورد. سنگی آنجا بود که می‌توانست بایك خیز خود را در پشتش پنهان کند. برای دور کردن گرفتگی، پایش را مالید و دریافت که عضلاتش از انقباض متدردنك شده‌اند. آنگاه بيمناك نگاهی به سوی خاور انداخت. ماه تا چند لحظه‌ی دیگر می‌تابید و او باید پیش از برآمدن ماه حمله را آغاز کند. طرح اندام نگهبان را تشخیص می‌داد اما مردهای خوابیده پایین تر از دیدش بودند. کینو نگهبان را باید می‌یافت - تند و بی‌درنگ می‌یافتش. به آرامی بدنخ دعا را از شانهِاش پایین کشید و گره‌ی دسته‌کار بزرگش را گشود.

زیاد دیر کرده بود زیرا همین که از جا برخاست لبه‌ی سیمگون ماه از افق خاور بیرون خزید و کینو به پشت بوته‌اش بازگشت.

ماه، ماهی کهنه و ناعموار بود، اما سایه روشنی تند بر شکاف کوه می‌انداخت و اکنون کینو اندام گسسته‌ی نگهبان را در کنار فرورفتگی كوچك آبگیر می‌دید. نگهبان به ماه خیره شد و آنگاه سیگار دیگری افروخت و کبریت صورت گندمگونش را روشن کرد. دیگر جای درنگ نبود،

هنگامی که نگهبان سرش را برمی گرداند کینو باید از جامی جهید ؛ پاهایش همچون فئری
فشرده محکم بود .

آنگاه صدای گریه ای از بالا بلند شد. نگهبان سرش را بر گرداند و گوش داد و آنگاه از
جابلند شد و یکی از خفته ها در روی زمین غلٹی زد و بیدار شد و آرام پرسید: «این چیه؟»
نگهبان گفت: «نمی دونم، مثل صدای یه فریاد بود، مثل صدای یه آدم، یه بچه.»
مردی که دراز کشیده بود گفت: «اینو نمی شه گفت. گر گه و بچه ش. من خودم شنیده ام
یه بچه گرگ صدای بچه ی آدموداره.»

عرق، قطره قطره از پیشانی کینو جاری شد و قطره هایی به چشمهایش ریخت و آنها را
به سوزش درآورد. فریاد کوتاه باردیگر بلند شد و نگهبان به گوشه ی کوه، به غار سیاه چشم
دوخت. نگهبان گفت: «بلکی گرگه.» و کینو صدای کشیدن چخماق تفنگ را شنید.

«اگه گرگ باشد، این ساکتش می کنه.» نگهبان تفنگ را که بلند کرد این را گفت.
کینو داشت می پرید که تفنگ به صدا درآمد و برق تیز تصویری در پیش چشم هایش
کشید. کارد بزرگ هوا را شکافت و فرو نشست. از گردن فرو رفت و در سینه نشست و کینو
اکنون به ماشینی وحشتناک تبدیل شد. تفنگ را به همان سرعت که کارد را بیرون کشید به
چنگ آورد. نیرو و جنبش و تندی يك ماشين را داشت. سر مردنشته را پیچاند و مثل خربزه
به زمین زد. سومی همچون يك خرچنگ خزید و خودش را در آب آبیگیر انداخت و دیوانه وار
پیش رفت و به آن سوی آبیگیر رسید. دستها و پاهایش در میان تور تالک های وحشی گیر کرد
و پیچید و او همچنانکه برای رهایی می کوشید می نالید و دست و پا شکسته حرف می زد. اما
کینو همچون پولاد سرد و بی جان بود. با اندیشه تفنگ را پر کرد و بالا گرفت و به دقت
نشانه گرفت و آتش کرد. دید که دشمنش از پشت به میان آبیگیر افتاد و کینو به سوی آب
شلنگ انداخت. در نور مهتاب چشمهای دیوانه وار عراسان را می دید و کینو میان چشمها
رانشانه گرفت و آتش کرد.

آنگاه کینو نامطمئن برجا ایستاد. چیزی اشتباه بود، هشدار می کوشید به مغزش
راه پیدا کند. اکنون داروگها و زنجیره ها خاموش بودند. در این هنگام مغز کینو از تمرکز
خونین اندیشه های تباہ رهایی یافت و صدا را شناخت - صدای نالان و گریان دیوانه واری
را از غار کوچک گوشه ی کوه، فریاد مرگ را.

در آبادی «لاپاز» همه کس بازگشت خانواده را به یاد دارد، شاید چندتن از پیرها
خود منظره را به چشم دیده باشند. اما آنها هم که از پدر بزرگ هاشان شنیده اند به یاد
دارند. این حادثه ایست که برای همه پیش آمد.

دیروقت پسینگاهی طلایی رنگ بود که پسر بچه ها دیوانه وار میان آبادی دویدند و

خبر بازگشت کینو و جووانا همه جا پیچید. همه برای دیدنشان شتافتند. خورشید به سوی کوههای باختری فرومی‌نشست و سایه‌ها در روی زمین دراز بود. و شاید این چیزی بود که تأثیری عمیق بر آن که آنها را می‌دید باقی گذاشت.

هر دو از جاده‌ی شیارداری که به شهر منتهی می‌شد پیش می‌آمدند، همچون پیشترها کینو در پیش و جووانا به دنبالش نبود، هر دو کنار هم گام برمی‌داشتند. خورشید در پشت سرشان بود و سایه‌هاشان را به پیش رویشان می‌انداخت. انگار که دو ستون سیاه را با خود می‌کشیدند. کینو، تفنگی از بازویش آویخته بود و جووانا شالش را همچون کیسه‌ای به دوش می‌کشید که در آن بندیلی سنگین نهفته بود. شال از خون خشک برآمده بود و بندیل همچنان که جووانا گام برمی‌داشت تکان می‌خورد. چهره‌ی جووانا از خستگی و تلاشی که به رغم خستگی می‌کرد، سخت و فرسوده و چرم مانند بود. چشم‌های درشتش به درون، به خودش خیره بود. لبهای کینو کشیده شده بود و فک‌هایش به هم فشرده بود و می‌گویند که باری گران از ترس را با خود می‌کشید و همچون کولاک پرخطر بود. می‌گویند انگار هر دو از تجربه‌ی انسانی به دور بودند، به دریایی از درد فرو شده بودند و از ساحل دیگر تن بیرون کشیده بودند و حفاظی: ادویی به دورشان کشیده شده بود. آنها که برای دیدنشان هجوم آورده بودند عقب نشستند و گذاشتند تا بگذرند و حرفی با آنها نزدند.

کینو و جووانا چنان از شهر گذشتند که انگار شهری در کار نبود. چشم‌هاشان نه راست نه چپ نه بالا و نه پایین رانگاه می‌کرد، و تنها روبه پیش خیره بود. پاهایشان نیمه محکم، همچون عروسک‌های چوبی، در حرکت بود و ستون‌های ترس سیاه را با خود می‌کشید. همین که به شهر سنگی و اندود شده پا گذاشتند دلال‌ها از پنجره‌های آهنی نگاهشان کردند و خدمتکارها چشمشان را به شکاف در گذاشتند و مادرها صورت بچه‌های کوچک را با دامن‌هاشان پوشاندند تا چشمشان به اینها نیفتد. کینو و جووانا در کنایم شهر سنگی و اندود شده راطی کردند و به خانه‌های گالی پوش رسیدند و همسایه‌ها پس رفتند و گذاشتند تا به راهشان ادامه دهند. «خوان توماس» دستش را به خوش آمد بلند کرد اما خوش آمدی نگفت و دستش همچنان نامشخص در هوا ماند.

آواز خانواده در گوش کینو همچون فریادی گوشخراش بود. که به فریاد جنگ مانده بود. به زحمت از چهار گوش سوخته‌ای که خانه‌شان بود گذشتند و نگاهی هم به آن نینداختند. بوته‌های کنار ساحل را لگد کوب کردند و راهشان را به سوی ساحل، به کنار آب ادامه دادند. به قایق شکسته‌شان هم نگاهی نکردند.

هنگامی که به کناره‌ی آب رسیدند ماندند و به خلیج خیره شدند آنگاه کینو تفنگ را زمین گذاشت و لباسهایش را کاوید و مروارید بزرگ را در دست گرفت. نگاهی به سطح مروارید

انداخت که خاکستری وزخمناک بود. صورتهای پلید از میانش به چشمهای کینوخیره شده بود و کینوخطی از آتش دید. در سطح مروارید چشمهای دیوانه وارمردی را که در آبگیر بود دید و کویوتیتورا دید که با سری ازهم پاشیده در غار افتاده بود. مروارید زشت بود، خاکستری بود، به غدهای بدخیم می مانست. و کینو موسیقی بد آواز دیوانه وار مروارید را شنید. دست کینو کمی لرزید و به سوی جووانا برگشت و مروارید رابه اوداد. جووانا در کنارش ایستاده بود و هنوز بسته ی مرده را بر شانه داشت لحظه ای به مروارید میان دستش خیره شد و آنگاه به چشمهای کینو نگاه کرد و به نرمی گفت: «من نه، و.» کینو بازویش را پس کشید و باهمه ی نیرویش مروارید را پرتاب کرد. کینو و جووانا رفتنش را، چرخیدنش را و تابش در نورش را نظاره گرشدند. در دور دست برخورد آبی رابه چشم دیدند و هر دو در کنار هم دیر زمانی مکانش را نگاه کردند.

و مروارید در آب سبزرنگ دوست داشتنی جای گرفت و به سوی اعماق شتافت. شاخه های جنبنده ی جلبک ها صدایش زدند و سرتکان دادند. روشنایی سطح مروارید سبز و دوست داشتنی بود. مروارید روی شن های کف دریا، در میان گیاهان سرخس گونه فرو نشست. بالا، سطح آب مروارید سبزرنگی بود. و مروارید در کف دریا قرار گرفته بود. خرچنگی که تن به عمق دریا می کشید ابری از شن پراکند و چوژ. شن ها بر زمین نشست مروارید پنهان شده بود.

و موسیقی مروارید به زمزمه ای بدل شد و از میان رفت.

ترجمه ی : سروس ملاحباز

□ بچه‌هایی که یخ نزدند

□ ماکسیم گورکی

از قدیم عادت بر این جاری است که همه ساله در داستان‌های عید چند پسر بچه‌ی فقیر را از سرما منجمد می‌کند. معمولاً دختر بچه یا پسر بچه‌ی داستان‌های عید در مقابل پنجره‌ی خانه بزرگی می‌ایستد و کاج‌های آراسته نوئل را داخل سالن‌های بزرگ و مجلل تماشا می‌کند و در آخر کار نیز رنج‌ها و عذاب‌های زیادی می‌کشد و می‌میرد.

با اینکه این نویسندگان خشونت زیادی نسبت به قهرمانان داستان‌های خویش نشان می‌دهند من به حسن نیت آنها ایمان دارم و می‌دانم که این نویسندگان از این رو بچه‌ها را منجمد می‌سازند که بچه‌های ثروتمند را از وجود آنها باخبر سازند اما شخص من حتی اگر به چنین منظور مشروعی هم باشد هرگز جرأت نمی‌کنم که پسر بچه‌ی یا دختر بچه‌ی فقیری را منجمد سازم.

خود من هرگز یخ نزده‌ام و در مراسم یخ‌زدن پسر بچه یا دختر بچه‌ی فقیری هم حضور نداشتم. و از این رو اگر بخواهم حالات و احساسات مربوط به یخ‌زدن را تشریح کنم، مسلماً نوشته‌ام چیز مضحکی از آب در خواهد آمد. گذشته از آن آیا عجیب نیست که جاندار را بکشم تا وجود آن به جاندار دیگری خبر دهم؟

به همین سبب من ترجیح می‌دهم داستان دختر بچه و پسر بچه‌ای را بنویسم که یخ نزدند. ساعت شش شب عید بود. باد می‌وزید و دانه‌های شفاف برف را در هوا می‌رقصاند. این دانه‌های مختلف‌الشکل زیبا و سبک و سرد در همه جا پرواز می‌کرد، به صورت مردم می‌افتاد و سوزن‌های یخی خود را به پوست چهره‌ی آنان فرو می‌برد و چهره‌ها را شلاق می‌زد. اسب‌ها سرهایشان را تکان می‌دادند، با سرو صدا نفس می‌زدند و ستون‌های بخار از سوراخ‌های دماغ خویش بیرون می‌آوردند یخ‌ها که از سیم‌های تلگراف آویزان بود به قیطان‌هایی از مخمل سفید شباهت داشت. آسمان صاف و شفاف بود و ستارگان متعدد در آن می‌درخشید

این ستاره‌ها چنان درخشان بودند که گویی کسی عمداً آنها را برای این شب جلا داده است. خیابان پرسرو صدا و شلوغ بود سواره‌ها اسب می‌تاختند و پیاده‌ها راه می‌رفتند. بعضی‌ها به سرعت و بعضی به کندی قدم برمی‌داشتند. این فرق گویا ناشی از این بود که اولی‌ها کار داشتند یا فاقد پالتوی ضخیم بودند و دومی‌ها گذشته از این که کاری نداشتند پالتو کلفت نیز داشتند.

یکی از همین اشخاص که کاری نداشت اما پالتوی پوست کلفتی پوشیده بود و با قدم‌های سنگین و متین راه می‌رفت ناگهان احساس کرد که دو جسم کوچک تقریباً در زیر پایش، در جنب و جوشند. این دو جسم دور آن مرد دایره زدند و به آهنگی حزین شروع به التماس کردند. صدای زنگ‌دار دختر لابه می‌کرد:

- به خاطر خدا عمو جان!

و صدای خفیف پسر بچه او را همراهی می‌کرد:

- آقای ما!... آقا...

- به بچه‌های فقیر صدقه‌ای بدهید!...

و هر دو به يك صدامی گفتند:

- پول نان! پول عیدی!...

اینها بچه‌های فقیری بودند که قهرمانان مانند اسم پسر بچه «میشکا پریچ» و اسم

دخترک «کاتکازیا بایا» بود.

مرد خزپوش پیش می‌رفت و آنها راه او را می‌گرفتند و پیش پایش جلو و عقب می‌رفتند. میشکا می‌کوشید تا حداقل مانع رفتن او شود و کاتکا با صدایی که از شدت انتظار بند می‌آمد تکرار می‌کرد:

- يك صدقه به ما بدهید!

وقتی که بچه‌ها بقدر کافی او را به تنگ آوردند او دکمه‌ای پالتو خز خود باز کرد. کیف پول خود را بیرون آورد تا جلو دماغش برد و به نفرزدن پرداخت. بعد پول را از توی آن درآورد و به یکی از دست‌های کوچک و کثیفی که به طرفش دراز شده بود داد.

دو جسم ژنده‌پوش در يك چشم به هم زدند از پیش پای مرد خزپوش دور شدند، يك لحظه بعد خودشان را به يك درگاهی رساندند. آنجا لحظه‌ای سرهاشان را نزد هم آوردند، با سکوت دو طرف کوچه را از نظر گذراندند. میشکا پسر بچه‌ی فقیر بالحن فاتحانه گفت:

- ندید!

دخترک افزود:

- به طرف اتومبیل‌ها رفت و به آن طرف پیچید.

و بعد پرسید :

- این مرد خزپوش چقدر پول داد ؟

میشکا با بی‌علاقگی جواب داد :

- يك گریوینك (معادل يك ریال)

- حالا روی هم رفته چقدر پول داریم ؟

- هفت گریوینك و هفت «كوپك»

- پس خیلی شد ! به همین زودی می‌توانیم به خانه برویم . هوا خیلی سرد است .

میشکا بالحن تخیل آمیزی گفت :

- بالاخره می‌رویم . چه عجله داری ؟ اما تو دقت کن اینطور خودت را یكهو به مردم

نچسبان ! چون پلیس می‌بیند و می‌فهمد و اگر گریت بیاورد پوستت را می‌کند . آهای ، يك

«بام‌غلطان» دارد می‌آید ! بدو !

منظور می‌شکا از کلمه‌ی «بام‌غلطان» زنی بود که از روبرو می‌آمد ... همین کلمه نشان

می‌داد که این پسر بچه چقدر بی‌تربیت و شیطان است و نسبت به بزرگترها چطور

بی‌احترامی می‌کند .

میشکا زمزمه کرد :

- خانم عزیز !

و دختر اضافه کرد :

- در راه خدا يك صدقه بدهید !

لحظه‌ای بعد می‌شکا توی درگامی پرید و فحش داد و گفت :

- وای زنکه فقط سه كپك داد .

دانه‌های ریز برف توی کوچه در پرواز بود و باد سرد رفته رفته سخت‌تر می‌شد

تیرهای تلگراف نالیدی خفه‌ای می‌کرد . از نقطه‌ی دوردستی صدای قهقهه‌ی آهنگ‌دار زنی

شنیده می‌شد کاتکا خود را بیشتر به می‌شکا نزدیک کرد و پرسید :

- خیال می‌کنی که خاله «آنفیسا» امروز هم مست باشد ؟

میشکا بالحن مردبزرگی جواب داد :

- چرا نباشد ؟ معلوم است که مست خواهد بود .

باد برف‌ها را بلند می‌کرد و با سوت خود يك تصنیف عید رابه آرامی می‌نواخت .

از نقطه‌ای صدای باز شدن کلون دری شنیده شد . صدای زنگ‌داری فریاد زد :

- درشكه چی !

کاتکا پیشنهاد کرد :

- برویم به خانه !

میشکا با چشم اعتراض کرد :

- باز هم شروع کردی؟ مگر خانه چه خبر است ؟

کاتکا توضیح داد :

- گرما که هست !

رفیقش با استهزاء تقلید او را درآورد .

- گرما! در خانه وقتی همه شان جمع شوند تو را مجبور خواهند کرد که کار کنی. مگر خوب

است ؟ بعد هم وقتی ود کاتوی شکمت پر کردند شروع می کنی به استفراغ . تو حالا بگو برویم خانه !

میشکا مانند شخصی که به ارزش خود پی برد و به خود اعتماد داشته باشد مثل
بو قلمون باد کرد و کاتکا با بدن لرزان خمیازه کشید و در گوشه ای از درگاهی زانو زد.
- ساکت شو . سرما یعنی چه .. کمی تحمل کن . چیزی نیست . بالاخره حسابی
گرم خواهیم شد .. من خودم می دانم ... جانم من می خواهم که ...

میشکا به انتظار اینکه دخترک را به خواسته های خودش علاقمند کند ساکت شد اما
دختر رفته رفته بیشتر مجاله می شد و هیچ علاقه ای نشان نمی داد . آنگاه میسکا با کمی تلاش
و کمی اضطراب به او اخطار کرد :

- دقت کن نخواستی ... یخ می زنی کاتوشکا ...

کاتکا که دندانهایش به هم می خورد جواب داد :

- نه چیزی نیست .

اگر میسکا در کنارش نبود چه بسا که دخترک یخ می زد . اما این پسر باتجربه و
زرننگ تصمیم گرفته بود که به هر قیمتی باشد نگذارد دخترک این عمل یخ زدن مخصوص
عید نوئل را انجام دهد !
گفت :

- بلند شو بینم ... اینطور ناراحت می شوی . اگر سرپا بایستی بزرگتر می شوی
و سرما به این سادگی نمی تواند در تو اثر کند . سرما زورش به بزرگ ها نمی رسد . می بینی
که اسب ها هیچ وقت سردشان نمی شود . انسانها از اسب ها کوچکترند . اینست که سردشان
می شود . به محض اینکه پولمان را بدیک روبل رساندیم . می گذاریم می رویم .

کاتکا بالرزش های خفیفی از جا بلند شد و گفت :

- خیلی سرد است .

واقعاً سرمایه تدریج بیشتر می شد . دانه های برف رفته رفته به صورت ابر غلیظی در می آمد و به شکل ستونهای سفیدی مانند رشته های سی از پارچه پرمیت که روی آن الماس پاشیده باشند در فضا کشیده می شد، تماشای رشته ها که روی فانوس کوچه پیچ می خورد و یا جلویترین های روشن مغازه ها پرواز می کرد جالب بود در آنجا این دانه ها باروشنی نافذشان مانند جرعه های سرد و رنگارنگی که چشمها را بسوزاند برق می زد .

واقعاً همه ی اینها زیبا بود. اما قهرمانهای داستان مرا به هیچ وجه جالب نمی کرد.

میشکا سرش را از درگامی بیرون آورد و فریاد زد:

- نگاه کن! نگاه کن! قافله ی بزرگی می آید. نخواب.

کاتکا توی کوچه پرید و با صدای لرزان و مقطعی شروع به التماس کرد:

- آقایان رحم کنید!

میشکا فریاد زد:

- من گرفتم. کاتوشکا بدو!

ناگهان در پیاده رو پلیس قدبلندی پیداشد که فریاد می زد:

- آهای بدجنس ها... الان شمارا...

اما دیگر از آنها خبری نبود. بچه ها مانند دو توده ی بزرگ کهنه پاره به سرعت از پلیس

دور شدند و از نظر پنهان گشتند پلیس با خود گفت :

- توله های شیطان! فرار کردند!

و باقیافه ی ساده ای خندید.

توله های شیطان فرار می کردند و می خندیدند و کاتکا که پایش به ژنده های تنش

می گرفت به زمین می خورد. فریاد می زد:

- خدایا باز هم!...

بعد از جا بلند می شد. باترس به صورت رفیقش نگاه می کرد و باخنده می پرسید:

راستی به مامی رسد؟

میشکا دست هایش را به کمر زده بود و بعد قهقهه می خندید و هر لحظه به عابرین تنه

می زد و فحش می شنید.

- دیگر کافی است... آه خدا لعنتش کند... اما واقعاً مضحك بود. مرد که ی احمق...

(تق) آه خدایا... (تق) اما راستی...

ولی زمین خوردن های کاتکا عقل میشکا را به سرجا آورد و او را رثوفتر ساخت :

- یواشتر برویم جانم. حالا دیگر نمی تواند به ما برسد. او آدم بدی نیست . آدم

خوبی است. مدتی پیش آن یکی سوت زد. من وقتی می‌خواستم فرار کنم توی شکم پاسبان کشیک رفتم و سرم به گل کمرش خورد.

- یادم هست در پیشانیت برآمدگی گنده‌ای درست شده بود.
کاتکا با گفتن این حرف دوباره شروع به خنده کرد. میشکا بالحن جدی گفت :
- آه دیگر کافی است. گوش کن!

بچه‌ها مانند انسانهای جدی و پرکاری باوقار و متانت در کنارهم راه می‌رفتند:
- من کمی پیش به تو دروغ گفته بودم. آن مرد به من دو «گریونک» داده بود و من برای این تورا گول زدم که نگویی به خانه برگردیم. امروز روز بسیار پرفایده‌ای بودمی دانی چقدر پول جمع کردیم؟
کاتکا آهسته گفت :

- آه با این پول می‌شود يك جفت كفش كهنه خرید.
- كفش؟ بابا توهم عجب چیزی گفتی. كفش را من برای تو می‌دزدم! تویك کمی صبر كن... من مدتی است كه دلم پیش يك جفت كفش مانده. آنها را خواهم دزدید. نگاه كن... حالا ما باید به كافه برویم! می‌فهمی؟

- خاله بازهم متوجه می‌شود و مثل آن دفعه چوبدستی را برمی‌دارد.
کاتکا این حرف‌ها را بالحن اندیشناکی گفت. اما در صدایش آهنگی وجود داشت که گویی زاییده احساس نزدیک شدن گرما بود.

- چوبدستی؟ نه جانم. به يك كافه می‌رویم كه کسی ما را نشناسد.
کاتکا با امیدواری زمزمه کرد:

- يك روبل و پنج كوپك .
- ها... پس اینطور؟

- قبل از هرچیز نیم پوند سوسیس می‌خریم، پولش هشت كوپك می‌شود . بعد يك پوند نان سفید ، آن هم پنج كوپك دوتایی با هم می‌شود سیزده طبعاً به دولیوان چای هم شش كوپك می‌دهیم . همه‌اش می‌شود بیست و پنج كوپك . یعنی يك چهارم روبل . بقیه‌اش هم... میشکا سكوت كرد. کاتکا بالحن جدی و استفهام آمیزی به صورت او نگاه كرد بعد با حجب پرسید:

- این همه خرج زیاد نیست؟

- صبر كن! گوش كن... هیچ‌هم زیاد نیست . حتی كم است بیست كوپك دیگر هم می‌خوریم . می‌شود سی و سه كوپك . برای هرچه می‌خواهی خرج كن . امروز عید است . اگر

بیست و پنج کوپک خرج کنیم تازه هشتاد کوپک می ماند این همه پول برای گفتار پیر کم است؟
زننده باد! قدری تندتر برو .

دست به دست هم دادند و در طول کوچه جست و خیزکنان پیش رفتند... برف کاملاً از
رو برو به صورتشان می زد و مانع دید آن ها می شد، گاهگاه طبقه ای از برف سرتاپای آن ها
رامی گرفت و این دو موجود کوچولو به امید رسیدن به گرما و خوراکی، این توری را به
سرعت از هم می دریدند.

کاتکا که در نتیجه ی دویدن نفسش بند آمده بود نفس نفس زنان می گفت:
- می دانی؟ هر طور مایلی رفتار کن اگر او پی برد من می گویم که همه این کارها را تو
کرده ای. دیگر خودت می دانی. و توهم فرار می کنی و کار تمام می شود اما من... همیشه
گیر می افتم... مرا بیشتر از تو کتک می زنند. مرا دوست ندارد. خلاصه من خواهم گفت.
- باشد... بگو چیزی نیست... می گذرد. بگو...!

میشکا بارو حی مملو از لاتی و شیطننت سرش را به عقب انداخته بود و سوت می زد.
صورتش لاغر بود و در چشمان پر شیطننتش هیچگونه اثری از بچگی دیده نمی شد. و دماغش
نوک تیز و کمی برآمده بود.

- این هم کافه... دوتا! به کدامش برویم؟

- به آنکه پست تر است... اما قبلاً بهتر است به بقالی برویم... بدو. چیزهایی را
که قرار گذاشته بودند، از بقالی خریدند. بعد وارد کافه شدند کافه پر از دود، بخار و بوی
ترشیده ای بود که انسان را گیج می کرد. در میان مه تیره ای در سر میزها، گاریچی ها، ولگردان
و سربازان نشسته بودند. گارسون های بسیار کثیف بین میزها در رفت و آمد بودند و همه ی
این جمعیت زیاد تصنیف می خواندند و فحش می دادند.

يك میز خالی که در گوشه ای بود فوراً نظر دقت میشکا را جلب کرد. به چابکی سر
میز رفت و به سرعت پالتو ژنده اش را کند و به سوی بوفه رفت کاتکا هم محجوبانه به اطراف
نگاه کرد و به کندن مانتویش پرداخت. میشکا مشت آهسته ای روی بوفه زد و به فروشنده گفت:
- عمو لطفاً دوتا چایی بدهید.

- چایی می خواهی؟ بفرما خودت بگیر. بعد خودت ببرتارویش آب جوش بریزی. اما
دقت کن چیزی نشکنی حالا خودت می دانی.

ولی میشکا بی آنکه به بقیه ی حرفهای او گوش دهد برای گرفتن آب جوش رفته بود .
پس از دو دقیقه میشکا به اتفاق رفیقش باقیافه ی جدی سر میز نشسته، پشتش را به صندلی تکیه
داده بود و بامتانت يك گارچی که در آن روز پول زیادی کسب کرده باشد برای خودش
سیگاری می پیچید کاتکا طرز رفتار او را در اینگونه اماکن عمومی با نظر احترام نگاه

می‌کرد. دختر به این آهنگ عظیم و کرکننده‌ی کافه هنوز عادت نکرده بود و انتظار داشت که گریبان هردوشان را بگیرند و از آنجا بیرون بیندازند و یا حادثه‌ی بدتری روی دهد، اما نمی‌خواست این ترس پنهانی خود را در حضور میشکا ظاهر سازد. بادست‌های کوچکش موهای خود را درست می‌کرد و می‌کوشید بی‌ترس و بی‌علاقه به اطرافش نگاه کند. این کوشش گونه‌های کثیف او را گلگون می‌ساخت و چشمان آبی‌رنگش خیره می‌شد. میشکامی‌کوشید حرکات و سخنان «سیگینی» گاریچی را که به علت مستی و دزدی سه‌ماه در زندان خوابیده بود ولی بهر حال آدم متینی بود تقلید کند و بالحن جدی به کاتکا درس می‌داد:

– مثلاً خیال کنیم که تواز کسی پول می‌خواهی! طرز‌گدایی تو طوری است که واقعاً يك شاهی نمی‌ارزد. می‌گویی به من يك صدقه بدهید. این هم شد حرف؟ تو باید پیش پای رهگذر بپری به طوری که نزدیک بشود لگدت کند. حتی تو را به زمین بزنند!

کاتکا بالحن مطیعی گفت:

– بعد از این همین کار را می‌کنم!

میشکا با قیافه‌ی مرد بزرگی سرش را تکان داد و گفت:

– آری، همین طور که گفتم بکن. يك چیز هم بگویم. مثلاً خاله «انفیسیا» اصلاً اوسگ کیست؟ اولاً زن دائم‌الخمری بیشتر نیست... بعد هم... و بالحن بی‌پرده‌ای تشریح کرد که: «خاله انفیسیا چه کاره است!» کاتکا در حرفه‌ای رفیقش شرکت کرد و سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

– تو از او نافرمانی می‌کنی... این درست نیست. به او بگو: «خاله جان هر چه بگویی اطاعت می‌کنم» بعد سرش را شیره‌بمال. بعد هر کاری که دلت می‌خواهد بکن... میشکا ساکت شد و بعد به تقلید از «سیگینی» شکمش را خاراند. دیگر موضوع تازه‌ای مطرح نکرد بلکه سرش را تکان داد و گفت:

– دیگر بخوریم.

کاتکا که از مدتی پیش چشمان گرسنه‌اش را به نان و سوسیس دوخته بود راضی شد و گفت:

– شروع کن!

آن‌ها شام خود را در زیر نور چراغهای دودزده و مه‌تیره و غلیظ کافه و درمیان فحش‌ها و آوازهای بی‌شرمانه شروع کردند... هردو با خیال راحت مانند شکم پرست‌های واقعی خوردند و چون کاتکا آداب معاشرت را فراموش کرده بود و لقمه‌های بزرگی می‌گرفت و با حرص و آژ دندان می‌زد و دهانش را پر می‌کرد و میشکای متین بالحن استهزاء آمیزی می‌گفت:

- اما خوب می بلعی ها!

این حرفها دخترک را خجالت می داد و باناراحتی می کوشید این لقمه را زودتر قورت بدهد و دهنش را خالی کند.

همه‌ی داستان ماعبارت از همین بود. حالا من می توانم باخیال راحت اجازه بدهم که آن شب عید را بگذرانند... باور کنید که آنها دیگر بیخ نمی زنند. آن ها جای خود شان را پیدا کردند و دیگر علتی ندارد که منجمدشان کنیم. به عقیده‌ی من منجمد ساختن بچه‌هایی که به صورت طبیعی تر و ساده‌تری از دنیا خواهند رفت، حرکت بسیار زشتی است...

ترجمه‌ی : رضاسید حسینی

□ گفتگویی در مدرسه

□ آرکادی آورچنکو

آنها را نمی‌شد دوجبه‌ای دشمن هم‌شمرد، نه آنها فقط دوجبه‌ای، مخالف هم بودند؛ دوجبه‌ای که همدیگر را درك نمی‌کردند و همدیگر را تحقیر می‌کردند.

جبهه‌ی اول را زن بلند قد و پریده‌رنگی که آموزگار «مدرسه‌ی مختلط دختران و پسران» بود تشکیل می‌داد و جبهه‌ی دوم مطابق معمول دارای افراد بیشتری بود. این جبهه‌ی دوم عبارت از قریب بیست سر تراشیده و یا با موهای کم‌پشت و بافته بود که روی نیمکت‌های کهنه خم شده بود. همه‌ی سرها گویا به علامت تأیید همدیگر به یک طرف برگشته بود، همه‌ی زبانها با دندانهای ریزموشی گاز گرفته شده بود، حتی «آندری ریوهین» چنان تلاش زیاد به خرج داده بود که از يك طرف لبهایش آب دهان سرازیر بود. جیرجیر لوحه‌ها، بوی مرکبهای خشکیده و آلهایی که گاه از راحت شدن خیال و گاه از کوشش و دقت ناشی بود اتاق بزرگ و نیمه تاریک را آکنده می‌ساخت. در بیرون پنجره‌ی باز، درختهای بزرگ اقاچیا که تا نیمه از نور خورشید روشن بود تکان می‌خورد و در میان برگهای سبز پرنده‌ای چنان با تلاش و هیجان می‌خواند که انسان وقتی صدایش را می‌شنید بیهوده می‌ترسید که نکند یکباره قلب پرنده از حرکت بایستد. از دور صدای بچه‌هایی که در رودخانه آب‌تنی می‌کردند به گوش می‌رسید و خورشید مانند مادری که دست نوازش به سر کودک محبوب خود بکشد، اشعه‌ی پرمهر و مطبوعش را از آسمان آبی به اطراف پخش می‌کرد. زیبا بود، واقعاً!

انسان دلش می‌خواست که با صدای زیر و بلند فریاد بزند، زیر لب غرغر کند و مانند تیری که از کمان رها شود، بی‌صدا از کلاس پرگردد و غبار مدرسه بیرون ببرد، در کوچه که تحت تأثیر گرما چرت می‌زند با آخرین سرعت بدود، با پاهایش فیگورهای عجیب دریاورد و به هوا بپرد! چقدر مطبوع است! اما ممکن نیست. باید درس خواند.

در کلاس، در اثنا‌یی که فعالیت عمومی حکمفرماست در مغز «کاپیتون کروگلیکف» سؤال مخربی پیدا می‌شود:

- از درس خواندن چه حاصل؟ حالا حتماً باید درس خواند؟
 «کاپیتون» بچه‌ی جسوری است و هیچ وقت حرف خود را نگفته نمی‌گذارد. توی چشم آموزگار که در کلاس قدم می‌زند نگاه می‌کند و می‌پرسد:
 - اصلاً ما چرا درس می‌خوانیم؟
 عده‌ای بر اثر علاقه و تجسس و عده‌ی دیگری از اینکه او چطور جسارت کرده است چنین سؤالی را بکند، چشمهایشان درشت شده است و گویی می‌خواهد از حدقه بیرون بیاید، خانم آموزگار با کف دست نرم خود سر تراشیده‌ی او را در عکس جهت رشد موها نوازش می‌کند و بالبخند می‌گوید:
 - تو واقعاً آدم عجیبی هستی! اینکه چرا ندارد... می‌خواهیم عاقل و درس‌خوانده باشیم و از آنچه در اطرافمان اتفاق می‌افتد خبردار شویم.
 - اگر درس نخوانیم؟
 - آن وقت از تمدن هم خبری نیست.
 - تمدن یعنی چه؟
 - چیز... تعریف مستقیم آن برای تو مشکل است... مثلاً اگر یکی از شماها به نیویورک رفته بود...
 صدایی کاملاً نازک از کنار دیوار بلند می‌شود و جواب می‌دهد:
 - من رفته‌ام.
 همه کس سرش را با حیرت به طرف این سیاح جسور بر می‌گرداند. این کیست؟ از کجا پیدا شده؟ در مدرسه‌ها حتماً شیطان مخصوصی هست که وسط میزها می‌گردد، بازیهای مختلف در می‌آورد این و آن را تحریک می‌کند و بعد همه‌ی گناه‌ها را به گردن محصل بی‌گناه می‌ریزد. گویا او بود که موی بافته‌ی کم پشت «ناتالیا پاشکوا» را کشیده به پهلویش زده و آهسته در گوشش گفته بود:
 - بگو که من رفته‌ام.
 - دروغ‌گویی زشت است. «ناتالیا» تو کی به نیویورک رفته‌ای؟ با که؟
 ناتالیا حاضر بود زمین دهان باز کند و او را ببلعد. واقعاً آیا شیطان او را وادار کرده بود که چنین چیزی بگوید؟
 اما حرف مثل گنجشک است تا پرید دیگر نمی‌توان آن را بدست آورد.
 - رفته‌ام... به خدا رفته‌ام... همین دیروز... با پدرم...
 دروغ است... سر تا پا دروغ. او پدر ندارد، دیروز هم مثل امروز در مدرسه بود گذشته از آن رفتن به نیویورک سه هفته طول می‌کشید.

دروغ ناتالیا از طرف تمام کلاس به آسانی برملا می شود و او نیز در میان تحقیر ساکت همگان صدایش در نمی آید.

– خوب بچه ها، اگر یکی از شما به نیویورک می رفت. آن بناهای بزرگ و چند طبقه را می دید و صدها تراموای و آسانسور را که با برق حرکت می کنند تماشا می کرد همه ی اینها در سایه تمدن یعنی رفتن انسانهای متمدن به آن سرزمین ایجاد شده است. می دانید که چند سال قدمت دارد؟ فقط صد و پنجاه سال!

«آندری ریوهین» کمر خود را که ضمن کار کردن خم شده بود راست کرد و استخوان پشت او چنان صدایی کرد که گویی کسی چند گرد و به زمین انداخت. پرسید:

– مگر سابقاً آنجا چه چیز بود؟

– سابقاً؟ خودتان حدس بزنید که چه بود، سابقاً در آنجا فقط جنگل هایی وجود داشت که پای انسانی به آنها نخورده بود و درختهایش سردرهم برده بودند. در جنگل دسته دسته حیوانات وحشی، پلنگها و گرگها گردش می کردند و جنگلها را صحرای پوشیده از گیاهان وحشی به هم می پیوست و در آنجا هم آهوهای درشت، گاوهای کوهان دار و اسبهای وحشی آزادانه می گشتند، گذشته از آن، در جنگلها و دشتها وحشیان سرخ پوست بودند که از حیوانات وحشی تربودند، همدیگر را و سفید پوست ها را می کشتند و پوست سر آنها را می کردند. حالا شما خودتان مقایسه کنید کدامیک بهتر است: دشتها و جنگلهای بی خانه و زندگی بی برق و پیر از حیوانات وحشی و سرخ پوستان یا خیابانهای پهن و وسایل برقی و نبودن وحشیان؟

خانم آموزگار این جمله ی طولانی را به یک نفس گفت. بعد با حالت پیروزمندانه ای تمام کلاس را از نظر گذراند، مثل اینکه می خواست بگوید حالا فهمیدید؟... و ادامه داد:

– حالا دیدید آقایان... حالا خودتان تصدیق کنید آیا تمدن بهتر است یا چنین زندگی؟ مثلاً تو «کاپیتون» تو بگو در آن دوران زندگی بهتر بود یا حالا؟

«کاپیتون» برخاست و پس از تردید کمی مثل جیرجیرک وزوز کرد و گفت:

– آن وقت بهتر بود.

– نه! خودت کمی فکر کن بچه ی ابله. آن وقتها بد بود، هیچ راحتی نبود. همه جا درنده ها، سرخ پوستها و حال آنکه حالا خانه ها، ترامواها، آسانسورها... خوب بگو آن دوران بهتر بود یا حالا؟

– آن دوران.

– آه، خدایا... خوب، تو بگو «پولتاراسکی» به نظر تو کدامیک بهتر است، قدیم یا حالا؟ «پولتاراسکی» زیر چشمی با سوء ظن به خانم آموزگار نگاه کرد: (نکند یک صفر بدهد) و بعد با لحن مطمئنی جواب داد:

– سابقاً بهتر بود.

- آه خدایا ! «گاوریل سیلبرنیا کف» !

- قدیم‌ها بهتر بود !

اولاً قدیم‌هانه، قدیم... شما را چه می‌شود؟ آقایان مگر عقلتان را از دست داده اید الان خانه‌ها، برق ...

«فیتیکوف» که بچه‌ی چاقی بود، با تحقیر پرسید :

- مگر چه احتیاجی به خانه هست ؟

- چه احتیاجی یعنی چه؟ اگر خانه نباشد کجا می‌خواهید؟

- به! پس «آتش میدان» برای چیست ؟ خودت را در پتو بیچ و هر قدر دلت می‌خواهد

بخواب. اگر آن‌هم نبود می‌توانی توی کاریت بروی و بخوابی. آن وقت ها چنان کاری‌های خوب بود.. به! خانه یعنی چه ؟

ویس از گفتن این حرف او هم به خانم آموزگار نگاه‌های انداخت که به اندازه‌ی نگاه سابق او پیروزمندانه بود .

- امایی برقی، تاریکی، وحشت ..

«سیمون زاولدایف» خانم آموزگارا که دچار عیجان شده بود با تحقیر نگاه کرد و

گفت :

- تاریکی؟ پس آتش میدان برای چیست؟ در جنگل درخت هست. هر قدر دلت می‌خواهد

بسوزان. روزها هم که اصلاً روشن است ...

- اگر حیوانات درنده بیایند ؟

- آدم يك نگهبان تفنگ به دست می‌گذارد، آن وقت حیوانات درنده نمی‌توانند بیایند.

این کاملاً روشن است .

- خوب اگر سرخ‌پوست‌ها از پشت سر نزدیک شوند و دست و پای نگهبان را ببندند و به

شما حمله کنند ؟

- با سرخ‌پوست‌ها می‌شود طرح دوستی ریخت. بین آنها قبیله‌های خوب هست. می‌توان

به آنها اطمینان کرد .

از ته کلاس يك نفر به كمك او شتافت:

- قبیله‌ی «دلور» هست. آنها سفیدپوست‌ها را دوست دارند ... اگر هم نشد می‌توانی

پشت يك اسب وحشی پیری و فرار کنی.

سرهای تراشیده چنانکه گویی کسی آنها را به هم وصل کرده باشد. به همدیگر نزدیک‌تر

شدند و صدای نازك بچه‌ها مثل جیرجیر گنجشك‌هایی که بر درخت اقا قیا می‌نشستند بلند شد:

- در شهر شما يك دربان را آسانسور له کرد و کشت، شهر یعنی این.

- در شهر شما مدتی پیش يك بچه زیر تراموا رفت !

«گاوریل» بالحن قاطع گفت:

- در این شهر شما انسان فقط دلتنگ می شود . دیگر هیچ !
خانم آموزگار گفت :

- شما بچه های شیطان، چون در جنگل میان حیوانات وحشی نبوده اید ، اینست که اینطور حرف می زنید .

«ناتالیا» که شیطان مدرسه دست از گریبانش بر نمی داشت . با صدای نازکش فریاد زد:
- من توی جنگل بودم .

صدای بچه های دیگر که به او حسودیشان می شد همه باهم بلند شد:

- دروغ می گوید . چرا دروغ می سازی ؟ اگر در جنگل بودی، پس چرا حیوانات درنده تورا نخورده اند . بگو .

«کاپیتون» بالحن نیشداری غرغر کرد :

- به ! آنها که آشغال خور نیستند !

- کاپیتون !

- آخر خانم ... مگر خودتان نگفتید که چاخان کردن گناه است ! به خدا چاخان می کند!

- چاخان کردن نه ! دروغ گفتن . با وجود این به من گوش کنید :

شما مثل اینکه منظور مرا نفهمیدید . حالا شما که نان و روغن و قند و نان شیرینی در اختیار دارید چطور می توانید ادعا کنید که سابقاً بهتر بوده است و حال آنکه سابقاً هیچکدام این چیزها نبود .

- نان شیرینی !!

این ضربه بسیار قوی بود . اما «کاپیتون» فوراً خود را از تأثیر آن نجات داد و گفت:
- ولی میوه های مختلف: خرما، موز! شما اینها را به حساب نمی آورید ؟ گذشته از آن برای خریدن هم احتیاجی نیست، آدم هر قدر که دلش بخواهد می خورد. بعد ، درخت نان هم هست. خودتان می گفتید... نیشکر هست .. تازه آدم می تواند گاو کوهان دار شکار کند و گوشتش را خشک کند و هر وقت که دلش خواست بخورد .

از آن طرف بچه ای که در ماهیگیری تجربه داشت اضافه کرد :

- آنجا رودخانه هم هست ، آدم هر قدر که دلش خواست ماهی صید می کند .

خانم آموزگار دو دستش را به سینه گذاشته بود و از این محصل به آن محصل رو می کرد ، فریاد میزد ، هیجان نشان میداد ، همه ی زیبایی های زندگی بی خطر شهری را شرح می داد، اما همه ی حرفهای او مانند توپ لاستیکی باشدت و مهارت پس زده می شد .

روشنتر اینکه دو جبهه زمان همدیگر را نمی فهمید . جبهه‌ی تدن که از همه طرف با سرخ‌پوستان ، آتش میدان ، پلنگ‌ها و درختان بانوباب احاطه شده بود ، مجال تکان خوردن نداشت .

خانم آموزگار که باشکست روبرو شده بود ، با بی‌منطقی خاص جنس لطیف يك بار دیگر صدایش را بلند کرد :

- شما بچه‌های شروری هستید ، شماها فقط از بازیهای وحشیانه و تیراندازی و این حرف‌ها خوشتان می‌آید ...

حالا من از دخترها می‌پرسم . «کلاویا» تو بگو بینم عقیده‌ات چیست ؟ حالا بهتر است یا آن زمان بهتر بود ؟

جواب مانند صدای رعد در هوای آزاد حیرت‌آور بود .
«کوشینا» که دختر پریده رنگ و کک‌ومک‌داری بود ، گیسوان بافته‌اش را تکان داد و گفت :
- آن زمان .

- خوب ، بگو بینم چرا ؟
- آن وقت همه‌جا پر از گیاه بود ... من دوست دارم ... پرازگل بود .
و بعد به «کاپیتون» که به عنوان متخصص زندگی وحشی شناخته شده بود رو کرد و گفت :
- همه‌جا پرازگل بود این طور نیست ؟
متخصص جانی گرفت و گفت :
- هر قدر که دلت می‌خواست ... گل‌های درشت مناطق حاره ! چه عطری هم داشتند !
هر قدر که دلت می‌خواست می‌چیدی .
- حالا بیا و در شهر گل پیدا کن . يك گل كوچك و زشت را به يك روبل می‌فروشند !
خانم آموزگار که به کلی شکست خورده بود با آخرین تلاش انسانی که در حال احتضار باشد گفت :

- خوب حالا کاتیا به ما بگوید ... کاتیا چه دورانی خوب بود ؟
- آن دوران .

- چرا ؟

دختر کوچولو سر خود را با مهربانی به يك طرف خم کرد و با صدای پر محبت و نرمی گفت :

- گوساله‌های کوهان‌دار خوشگل بودند .

- کدام گوساله‌ی کوهان‌دار خوشگل ؟ تو مگر آنها را دیده‌ای ؟
«پاشکوا» که همیشه شیطان گولش می‌زد آهسته گفت :
- بگو که دیده‌ای.

اما کاتیا که قلب پاکی داشت جواب داد :
- من آنها را ندیده‌ام . اما حتماً خیلی خوشگلند ...
چشمهایش رابه کلی بست و زمزمه کرد :
- گوساله‌های کوهان‌دار خوشگل ... باصورت پرمویشان .. من صورت‌هایشان را توی
دست می‌گرفتم و می‌بوسیدم ...
«کاپیتون» متخصص زندگی ابتدایی ، سیاستمداران از افشای این نکته خودداری
کرد که این آرزوی کاتیا عملی نیست .
خانم آموزگار هم ابروانش را درهم کشید و با صدای خفه‌ای گفت :
- خوب باشد ! حالا که این طور هستید، من هم دیگر نمی‌خواهم باشما صحبت کنم،
مسئله‌تان را حل کنید. هر کس حل نکند باید تا شب همین‌جا بماند .
و دوباره سکوت بر کلاس حکمفرما شد .
و همه کس ، به جز «کاتیا»ی مهربان مسئله را حل کردند :
گوساله‌ی کوهان‌دار در چشمان او ولوحه‌اش حائل شده بود .
طفلك تا غروب آفتاب توی کلاس نشست .

ترجمه‌ی : رضا سیدحسینی

نوشتہ :

☐ نامه‌ای به بهجت کوچولو

☐ نیمایوشیچ

۱۱ مرداد ۱۳۰۵

بهجت کوچولو

رودخانه در شبهای تاریک چه حالی دارد؟ گل‌های زرد کوچکی که روی ساحل باز می‌شوند مثل اینکه می‌خواهند از پستانهای رودخانه شیر بخورند، شبیه به چه چیز هستند؟

برای تو یک کلاه از گل درست می‌کنم که هرچه پروانه هست دور آن کلاه جمع بشود.

برای تو پیراهنی به دست می‌آورم که در مهتاب، مهتابی رنگ و در آفتاب به رنگ آفتاب باشد. این چه رنگ پیراهنی است؟

اگر گفتی این وعده‌ها که می‌دهم مثل دنیا راست است یا مثل بهشت دروغ، برای تو از آن اسباب بازی‌ها می‌خرم که دلت بخواند. به شرط اینکه فکر کنی ببینی چه سوقاتی خوبی می‌توانی از کنار رودخانه برای من بیاوری.

نیمایوشیچ

این دفتر به شماره‌ی ۱۰۸۳ در تاریخ ۵۱/۷/۲۹
در دفتر کتابخانه‌ی ملی ثبت شده است .

